

مزرعه ی آقا

فرزاد جاسمی

امرداد ۱۳۸۸

.

تقدیم به همه قربانیان و گرفتاران وقایع اخیر میهنم

و

فرزندانم:

خرمک

مزدک

فرانک

و

ننگ و نفرین بر مزدوران و پادوان دنیای استثمار و بردگی که
در طول تاریخ رهبران دینی و مذهبی ارزان ترین و بی بها
ترین شان بوده و هستند!

مزرعه ی آقا

فرزاد جاسمی

امرداد ماه ۱۳۸۸

آقا در مجموع آدم بی آزاری بود. خوش خلق، خوش خوی و خوش برخورد. مثل همه ی افراد و گروه هایی که که در اکثر اوقات، بنا به دلایل مختلف مهربان و مردم دوستند! عاشق پیشرفت، رستگاری و بهروزی همسایه، غیر همسایه و تمامی مردم دنیا هستند! به همسر و همسنگر و دوست و آشنا و غریبه عشق می ورزند! برای اثبات خلوص نیت و درست کرداری و نیک گفتاری شان نیز آسمان و ریسمان می بافند و هزاران سوگند راست و دروغ بر زبان می آورند! اما به مجرد به دست آوردن فرصت و فرا رسیدن لحظه ی دلخواه، ماهیت اصلی خودشان را نشان می دهند و به همه ی گذشته ها و ادعاهای شان پشت پا می زنند! تازه آن وقت است که معلوم می شود، نه تنها عشق و محبتی در کار نبوده، بلکه در تمامی مدت نفرت و کینه ای عمیق وجود مدعی را در شعله های سرکش، ملتهب و سوزنده ی خود می سوزانده است! اگر چنین نبود، جهان گلستان و انسان ها در آرامش و آسودگی به سر می بردند! البته این یک قاعده ی کلی و فراگیر نبوده و نیست! چون در غیر این صورت، سراسر گیتی به دوزخی هولناک مبدل می شد و کمترین روزنه ی امیدی باقی نمی ماند تا بخاطرش بتوان خود را راضی به زنده ماندن و مبارزه در راه بهبود و تغییر شرایط نا متناسب موجود نمود! متأسفانه، در اکثر مواقع و در بیشتر

جوامع عقب مانده و بی فرهنگ، انسان های دروغگو، ریا کار و به دور از حقیقت و واقعیت و مردمی بودن بیشترند. موجوداتی که از عشق بیگانه اند و در همه ی لحظات زندگی به منافع تنگ نظرانه و حقیرانه شان می نگرند! نه چیزی بیشتر و نه کمتر! بنا بر این، عشق و دوستی، صفا و صمیمیت، مهربانی و ... ی آنها، کاملاً حسابگرانه و منفعت جویانه است. و در بیشتر موارد بر می گردد به ضرب المثل معروف:

« پلنگ از ناتوانی مهربان است »!

که نتیجه و حاصل مسقیم جهل، نادانی و عدم شناخت آدمیان است! در محیط جهل پرور، موجودات ریاکار، نیرنگ باز، شیاد، کلاهبردار، استثمارگر و بهره کشان زالو صفت به سرعت رشد و نمو می کنند و جامعه را بیش از پیش در باتلاق متعفن جهل و نکبت و ادبار و فلاکت فرو می برند! چرا که نفع و سودشان در این است.

به هر حال؛ همه ی مردم بلوک که مجموعه ی چند روستای فکسنی و زوار در رفته بودند، به نوعی آقا را دوست داشتند و خرد و کلان به وی احترام می گذاشتند. دلیلی هم نداشت که آدم بدی باشد. چون همانطور که گفتم، زندگی و ممر در آمدش ریشه در حیات این مردم داشت. بهانه ای برای عدم احترام و گرامیداشت او از طرف مردم نیز وجود نداشت.

موجودی بی آزار و سر به زیر، با یک زندگی درویش منشانه و توأم با ریاضت کشی خدایسندانه که لحظه به لحظه اش صرف حل مسائل شرعی و عرفی مردم می شد. آنهم در حد توان و محدوده ای که دستگاه دولتی، خان و در نهایت کدخدا برایش تعیین و مشخص کرده بودند. چنین زندگی و شیوه ی زیستی، چیزی نبود که دعوا، تنگ نظری، حسادت و بی احترامی شخص ثالثی را در پی داشته باشد. شاید اگر آقای دیگری در

منطقه وجود داشت، موضوع فرق می کرد و وضعیتی به وجود می آمد که با حالت فعلی تفاوت داشت! اما از آنجا که آقا، تنها مرد خدای منطقه بود، پدیده ی قابل توجهی ملاحظه نمی شد. آقا مرد خدا بود. و مردم به خدا نیاز داشتند! به حدی که وجود خدا، برایشان از نان شب هم واجب تر و ضروری تر بود! آقا، ادعای خارق العاده ای نداشت. بر خلاف مرحوم پدرش که می گفتند بدون رابطه و واسطه با صاحب عصر و امام غایب در ارتباط بوده است. سوار دیوار که می شده، دیوار زیر پایش چون مرکبی رهوار به حرکت در می آمده و در یک چشم به هم زدنی از شرق به غرب و از غرب به شرق عالم می رفته و از عالم غیب و جهان اسرار خبرهای دست اول و خارق العاده می آورده است. علاوه بر این، شربت مبارک دهندش، دردهای صعب العلاج و خطرناکی چون سرطان خون، دیابت پیشرفته، نازایی مادر زادی و ... حتی بواسیر را بدون فوت وقت شفا می بخشیده است.

آقای بیچاره از این همه کرامات و معجزات الهی، مدنی و لدنی بی بهره بود. یعنی به غضب بخل الپدر که از دوران دقیانوس تا کنون، خطرناک تر و بدتر از عاق والدین تشخیص داده شده است، گرفتار آمده بود. بنا بر این، چون بیشتر علمای اسلام و شریعتمداران مذهب حنیف جعفری، که همانا شیعه اثنی عشری باشد، عقده می خوانند! صیغه ای می کرد! ذکر مصیبتی می گفت و آخر سر هم با شب زنده داری در گورستان های آبادی ها و قرآن خوانی و ذکر دعا بالای سر رفتگان، راه بهشت و نزدیکی به خدای احد و واحد را برای گنهکاران و تاریک الصلاه های امت هموار می کرد. در مجموع برای آنهایی که در عالم باقی مرتکب سهو و خطایی شده و فرصت توبه به درگاه باریتعالی را پیدا نکرده بودند. مثلا خرمنی آتش زده بودند. ماده

گاو یا بزى را به سرقت برده بودند. به زن يا دختری تجاوز کرده بودند. حق کارگر و بازياری را ناحق نموده بودند. دستشان به خون باغبان يا کشاورز متمرّد و سرکشی آلوده شده بود و يا خدای ناکرده طبق فرمایش خان و کدخدا برای اين و آن دست به پرونده سازی و غيره زده يا در پاسگاه ژاندارمى و دادگاه شهادت خلافی داده بودند. گر نه عامه ی مردم، چه گناهی مرتکب شده بودند تا نیازی به واسطه و آمرزش خداوند تبارک و تعالی داشته باشند؟! آنان خودشان تسلیم مادر زاد بودند. زیرا در شکم مادر و بطن پدر به روزه گرفتن، قناعت کردن و تسلیم بودن عادت می کردند! به طوریکه به صورت عبد و عبید و بنده ی کمر بسته ی خدا و چهارده معصوم و دوازده امام و هر قدرتمداری به دنیا می آمدند. پس از رشد و مکلف شدن نیز نمازشان را می خواندند. روزه شان را می گرفتند. موقع درو و برداشت محصول، حق خان و کدخدا و حق آبه و مالیات دولت را می پرداختند. خمس و زکاتشان را می دادند. در پایان هم اگر چیزی برایشان می ماند، زیارتی می رفتند تا استخوانی سبک کنند. یا برای پسران و دختران دم بختشان سور و سات عروسی بر پا می نمودند. در غير اینصورت به فعله گی و حمالی روی می آوردند و تا پایان سال نان سیاه را به سق می کشیدند و به ازاء هر لقمه ی آن، صد هزار بار خداوند بزرگ و ارحم الراحمین را که روزی رسان همه ی موجودات روی زمین بود شکر می کردند و سپاس می گفتند.

آقا هم آدم قانع و فروتنی بود. چشم و دلش از بابت جیفه ی دنیا پاک و منزّه بود. در طول سال تمام کارهای شریعی مسلمین، حتی هموار کردن راه بهشت و آسایش و آرامش آخرت را تنها و تنها در مقابل لقمه ای نان و انگشتی حلوا و احياناً بشقابی کته و

یکی دو برش بادمجان سرخ کرده یا تنوری انجام می داد. به اضافه ی توبره ای کاه. بله توبره ای کاه!

توبره ی کاه علیق خر پیر و ماده ای بود که در همه ی احوال در کنار آقا بود. به گفته ی آقا، تنها ارث و میراثی بود که از مرحوم پدرش به او رسیده بود! خر زبان بسته، آقا را از این ده به آن ده می برد و شب ها در کلبه ی آقا و در کنار او به استراحت و رفع خستگی می پرداخت. همنشینی و زندگی مداوم در کنار آقا، باعث شده بود تا خر بیچاره از کلیه ی لذت های دنیا چشم ببوشد و از هوی و هوس دنیوی دوری جوید. به حدی که در موقع بهار و فراوانی علوفه نیز، بدون فتوای آقا و مجوز شرعی ایشان سرش را به طرف بوته علفی در کناره ی جاده دراز نمی کرد. مگر آنکه آقا با مهربانی و دلسوزی به او بگوید:

- بخور حیوان زبان بسته! خداوند تبارک چشمانش را هم گذاشته است!

بر این پایه و اساس بود که با همان توبره ی کاه می ساخت و در مقابل هر برگ آن، با همان زبان و آوای خرکی، صد بار سوره های مبارکه ی الحمد و قل هو الاحد را تلاوت می کرد و ضمن ادای شهادتین، شکر و سپاس خداوندگار منان را به جا می آورد. تا آن موقع، آقا هم از نماز نافله و شب و دعای کمیل و جوشن کبیر و دیگر عبادات، که هر کدام زمان و جایگاه ویژه ای داشتند، فارغ شده بود. در کنار آقا می خوابید و حق شناسانه از او قدر دانی و سپاسگزاری می کرد. آقا هم با مهربانی و عطوفت دستی به سر و گوشش می کشید و با محبت فراوان نوازشش می کرد.

در همه ی سال هایی که در خدمت آقا بود، خواه ناخواه، چیزهای فراوانی از محضرش آموخته بود! به ویژه در باره ی بندگی و عبودیت خدا و نعماتی که در بهشت و خلد برین به

و فور یافت می شود و بدون ذره ای تبعیض در اختیار پرستندگان حضرت حق، اعم از جن و انس و حیوان و انسان قرار می گیرد، فراوان یاد گرفته بود. در عنفوان جوانی که کره خری تازه سال پیش نبود، از میان همه ی این تعالیم و علوم ارزنده ی سماوی که از خزانه ی غیب و صندوقچه ی اسرار الهی بیرون آمده بودند، بیشتر از مبحث جماع با حیوانات و حلال بودن همه چیز و همه کس، حتی محارم برای ائمه و اولاد که آقا هم یکی از آنان بود، خوشش می آمد و لذت می برد! مخصوصاً در شب های سرد زمستانی که آقا اجاق را بر می افروخت و همه ی سعی و کوشش اش را به کار می برد که آتش اجاق تا موقع سحر و صبحگاهان پایدار و شعله ور بماند.

از اصل و نسب و زادگاه اولیه ی آقا، شناخت و آگاهی موثق و دقیقی در دست نبود. زیرا مسلمانان حقیقی و بندگان خاص خدا، به تبعیت از مسلمین صدر اسلام، از عمل شنیع نوشتن و برجای گذاشتن سند و مدرکی مکتوب پرهیز می کردند! دلیل بارز و مشخصش نیز اهمیت حدیث و روایت، یا علم الحدیث و جایگاه ویژه ی آن در کیش اسلام است. به طوری که مسلمانان، به ویژه مسلمین صدر اسلام و حتی فرزندان و نوادگان آنان، تا دو سده ی بعد از هجرت نیز، از نگارش تاریخ این جنبش و سیره ی بزرگان و برگزیدگانش سر باز زدند و تمامی وقایع را به صورت شفاهی و نقل قول حفظ نمودند و به دست آیندگان سپردند! شیوه ای که در دنیای حاضر و عصر کنونی نیز از اعتبار و وزنه ای خاص برخوردار است! به نحوی که می توان علم حدیث را یکی از ارکان و پایه های اصلی اسلام به حساب آورد! بگذریم از اختلاف سلیقه های محدثین، عدم سلطه و احاطه ی آنان به زبان عربی و دسترسی نداشتن منبع یا منابع حدیث، که گرفتاری های عدیده ای را به وجود آورده است. و

سبب گردیده تا پس از هزار و چهارصد سال، هنوز هم مسائل مهمی چون طهارت، شیوه ی رفتن به خلا، میزان فشار و سرعت باد باطل کننده ی نماز، فرو کردن تا ختنه گاه، یا بیشتر و کمتر از آن در موقع جماع و لواط، نه تنها لاینحل مانده، بلکه باعث انشقاق و تفرقه بین امت واحده و ظهور عقاید و تئوری های گوناگون در بین علماء و اندیشمندان بزرگ اسلامی گردیده است! گر چه پاره ای از این اختلاف ها و سر در گمی ها، نتیجه ی کار شکنی و توطئه های محققین و دانشمندان مزدور استکباریست که هر روز در علوم دقیقه دست کاری می کنند و تئوری های تازه و جدیدی ارائه می دهند! برای نمونه، واحد سرعت را در نظر بگیرد. کیلومتر است؟ گره است؟ یا ...؟ بدون گفتگو، روشن و مبرهن است که سر در گمی می آورد و ایجاد شبهه می کند! مخصوصاً زمانی که با یکی از ارکان اندیشه و دین مرتبط گردد و با آن در پیوند مستقیم قرار گیرد.

در باره ی اصل و نسب و موطن اصلی آقا نیز هر کس بر اساس سنت رسول الله و ائمه ی معصومین، به تعبیر خود حدس و گمانی می زد و حدیث و روایتی نقل می کرد.

از اجماع اکثریت و مجموعه ی احادیث و روایت های موجود، استنباط می شد که خاندان جلیل القدر و بلند مرتبه ی آقا، تفاوت ماهوی بزرگی با همه ی آقاها، آقازاده ها و امام زاده های موجود و پراکنده در همه جا دارند! یعنی به جای اینکه از جنوب لبنان و دره ی بقاع، یا جبل العامل روی به فلات و منطقه گذاشته باشند، آنهم از فرط فقر و گرسنگی و تهدید و آزار و اذیت سنیان و یهودیان و دیگر فرقه های شیعه ستیز و دشمن خاندان علی ابن ابی طالب، از کشور باستانی و سرزمین عجایب یعنی هندوستان با فرهنگ، زادگاه خدایان گوناگون، سرزمین ادیان و مذاهب مختلف و محل ظهور « ریگ ودا »، هجرت

فرموده اند. آنهم نه از فرط فقر و گرسنگی و فرار از تهدید و شکنجه و آزار و اذیت، بلکه به عنوان ماموریت. آنهم از سوی یکی از بزرگترین و عظیم ترین شرکت های تجاری آن روزگار و متعلق به امپراتوری کبیری که آفتاب در مستعمراتش غروب نمی کرد!

جد بزرگ آقا، فرزند یکی از مهاراجه های معروف و مشهور هندوستان و رهبر و مرجع تقلید یکی از فرقه های سیک بود. وی در موقع بازگشت از ماموریتی به عربستان سعودی و مکه معظمه، شبی را در اطراف شهر قم و در مسجد جمکران که در آن زمان ساختمانی نیمه متروکه و ساخته شده از خشت و گل خام بود، اتراق نمود.

نیمه های شب، به قصد قضای حاجت، از شبستان مسجد بیرون آمد و قدم در حیاط گذاشت. از منظره ای که جلوی چشمش ظاهر شده بود، خشکش زد و بر جای ایستاد! در گوشه ای از حیاط و نقطه ای که بعدا معلوم شد حلقه چاهی قدیمی است، شعاع نوری بر خاسته و تا آسمان هفتم امتداد یافته بود. آقای بزرگوار، حیران و بهت زده به تماشای شعاع و هاله نور ایستاد. چنان مات و مبهوت و حیران سرگردان شده بود که اصلا فراموش کرد با چه قصد و نیتی از خواب برخاسته و از شبستان بیرون آمده است! کاملا غافلگیر شده بود. در دقایق اولیه فکر کرد خواب می بیند و آنچه در جلوی چشمان متحیرش جریان دارد، رؤیایی فریبنده بیش نیست! با پشت هر دو دست چشمانش را مالید و چند بار پلک هایش را به هم زد. آن قدر به کارش ادامه داد تا یقین پیدا کرد که خواب نمی بیند و آنچه در گوشه ی حیاط به ظهور پیوسته عین حقیقت است. به ناگاه صدایی لطیف و آرام به گوشش رسید:
- حاج آقا! تشریف بیار جلو!

به دور و برش نگاه کرد. جز او کسی در حیاط مسجد و اطراف وجود نداشت. وحشت و ترس سراپای وجودش را فراگرفت. بی اختیار لبانش به حرکت در آمد و زمزمه کنان گفت:

- من که حاج آقا نیستم! یک هندوی سیکم که برای کاری به عربستان و شهر مکه رفته بودم!

و بلافاصله از خود پرسید:

- مگه نه؟! من به منظور هدفی خاص و ماموریتی اداری به مکه رفته بودم!

شعاع نور پیچ و تاب خورد. رنگ به رنگ شد و به نحوی باور نکردنی همه ی رنگ های موجود در طیف نور را به نمایش گذاشت! درست مانند یک منشور! و صدا با آرامش و لطافتی صد چندان گفت:

- تو از نظر ما حاجی و مهمان برگزیده ی خداوندگار عالمیانی! بیا جلو!

آقا بزرگ با ترس و لرز و در حالیکه دعای رفع خطر و بلا البته به سبک و سیاق سبک ها را زیر لب زمزمه می کرد، به حرکت در آمد و با پاهای لرزان به سوی محل نور رفت. کنار چاه متوقف شد. هاله ی نور چرخی زد و او را در بر گرفت.

آقا بزرگ، خود را در میان ستارگان آسمان و بر فراز کهکشان ها دید. در بعضی روایت ها نیز آمده است که ایشان حضرت عیسی مسیح را در آسمان چهارم و بر تختی از زبرجد با پوششی از مخمل سبز دیده اند. به هر حال، حالتی عجیب و غیر قابل تصور به وی دست داد. احساس سبکی، آرامش و آسایشی زاید الوصف نمود. احساسی که با کشیدن چهار پنج سیگار حشیش نیز حاصل نمی شد. در چنین وضعیت و موقعیت میمون و خجسته ای، آقا بزرگ آرزو می کرد که تا ابدالدهر در همین

حالت بماند و ابدًا به دنیای واقعی و زندگی حقیقی برنگردد. صدا رسته ی افکارش را از هم گسست:

- تو از یاران خاص ما و جدم رسول الله هستی! خاندان من، پس از رانده شدن از سرزمین مادری و طرد شدن از جانب عرب های همخون و هم نژاد و ظاهرا هم کیش و آیین، به دعوت های مکرر قوم مجوس لیبیک گفته و به این سرزمین آمدند! اجداد بزرگوار من، همیشه در این وادی، بزرگ شمرده شدند و جایگاهی والاتر و برتر از تمامی نامداران و اندیشمندان عدالت گستر و میهن پرست پارس داشتند. به جرأت و با صداقت می توانم ادعا کنم که ما، معنی بزرگی و عظمت را تنها و تنها در این خاک و در میان این مردم احساس نمودیم! مردمی که خالصانه به ما پیوستند و در همه ی ادوار تاریخ، در راه مجد و بزرگی خاندان ما از هیچ کوششی دریغ نورزیدند! این مومنان و پیروان اخلاصمند ما، نه تنها از صرف جان و مالشان دریغ نورزیدند، بلکه عزیزترین و گرامی ترین گل های سرسبد جامعه شان را صرفا به دلیل اندیشیدن به پارس و قوم پارس، و در راه رضای ما قربانی نمودند و با دستان خود گردنشان را زدند یا زنده زنده بر دارشان نمودند!

آقا بزرگ حاج و واج مانده بود و یک لحظه از خاطرش گذشت که:

- این داستان چه ربطی به من سیک دارد؟
هاله نور که افکار و اندیشه ی آقا بزرگ را می خواند، متغیرانه گفت:

- خیلی هم ارتباط دارد!
آقا بزرگ در بد مخصه ای گرفتار آمده بود. از تسلط و حاضر جوابی هاله ی نور بر خود لرزید و همه ی حواسش را متمرکز

نمود که به چیزی نیندیشد و فکر منحرف و کج اندیشانه ای به کله اش نزنند! صدا آهسته گفت:

- شنیدی؟ گفتم که خیلی هم ارتباط دارد! اجداد و پدران من، نسل اندر نسل، صاحب و مولای این سرزمین بوده اند! سرزمینی که از زمان فتح و گشوده شدن دروازه هایش توسط سرداران عرب تا کنون، فرزندان را بر آن حقی نیست! بله! فرزندان اعم از زن و مرد، کمترین و کوچکترین حقی بر آن ندارند! حتی حق آزاد زیستن و راحت نفس کشیدن در آن نیز از آنان سلب شده است! و بیش از این سلب خواهد شد! به ویژه زمانی که پای دشمنی و عناد و بی احترامی نسبت به خانواده ی محترم ما در میان باشد! زیرا خاندان جلیل و افتخار آفرین من در کشور گشایی اولیه تازیان و پیکار با ایرانیان مجوس و نشان دادن راه رستگاری به آنان شرکت داشته اند! به تاریخ اسلام عزیز مراجعه کن و حقیقت حرف های را ببین! خاندان من، از همان روزهای آغازین از نعمات این سرزمین که تحت عنوان غنائم جنگی به دست آمده بود بهره ها برده اند! بنا بر این تا روز واپسین و دمیدن اسرافیل در صور، حق بزرگی به گردن یکایک ایرانیان داریم!

در حال حاضر، صاحب و مولای این خاک منم! من! مهدی موعود و امام زمان شیعیان! بنا بر این، در آینده ای نزدیک سرپرستی و حراست از ارث و میراث خود را به تو و فرزندان تو وا می گذارم تا از آن به نحو احسن محافظت و پاسداری نمایید و ریشه ی دشمنان آل محمد را برای همیشه بخشکانید! فراموش نکن که تو و فرزندان و نوادگانت از سوی من وکیل هستید!! آقا بزرگ سراسیمه و هراسان خود را به شبستان مسجد رسانید و در حالیکه سراپای وجودش را عرق ترس فرا گرفته بود، در کنار دیگر همراهان و همسفرانش دراز کشید. با ان عدف و امید

که فردا صبح، قبل از طلوع آفتاب از جای بر خیزد و صحیح و سالم راهی دیار هند شود!

آقا بزرگ، پس از بازگشت به هند، تلاش فراوانی به کار برد تا ارتباط نژادی و خونی خود و خانواده اش را با خاندان عصمت و طهارت و قبیله محترم قریش که خلفا و حکومتگران به نامی چون خلفای بنی امیه و بنی عباس از آن برخاسته و سراسر جهان اسلامی به ویژه ایران را به خاک و خون و ویرانی کشیده بودند بیابد، اما هر چه بیشتر گشت، کمتر یافت!

مدت زمانی کوتاه گذشت! فکر و ذکر آقا بزرگ، پس از بازگشت از سفر مکه ی معظمه و وقایع اتفاقیه در مسجد جمکران و فرمایشات هاله ی نوری که خودش را مهدی موعود و امام زمان معرفی کرده بود، دائما مغشوش و پریشان بود. به حدی که مثل سابق دست و دلش به کار نمی رفت. تا آنجا که سر و صدای مدیران شرکت و «صاحب ها» یعنی مدافعین منافع دولت فخمیه و امپراتوری بزرگ را نیز در آورد.

در چنین اوضاع و احوالی، با بانویی محترمه و وجیهه و صاحب کمال آشنا شد که بر خلاف شجره نامه ی تاتاری و مغولیش، از طریق مادر، پیوندی ناگسستنی و تنگاتنگ با خاندان عصمت و طهارت داشت!

گویا در روزگاران گذشته و دوره ی اقتدار و قدرتمداری عباسیان، جده ی مادری این بانوی محترمه که شاهزاده خانمی به غایت زیبا، فریبا، شهرآشوب، فتان، صاحب کمال و دارای بزرگی و شوکت و جاه و جلال بوده، از طرف امیر بخارا یا خیره به عنوان هدیه و پیشکش به حضور هارون الرشید خلیفه ی بزرگ عباسی تقدیم شده بوده است! در همان سال هایی که بنا به روایت ها و احادیث علماء و محدثین بزرگ اسلامی، امام موسی کاظم، امام هفتم شیعیان در زندان هارون به سر می

برده و به سختی روزگار می گذرانیده است! به گفته ی همین محدثین و به نقل از تاریخ مشعشع و درخشان زندگی پیشوایان شیعه، امام در همه ی دوره طولانی زندان، کاری نداشته جز عبادت حق تعالی و به جا آوردن انواع و اقسام نمازهای وحشت و ترس و رفع قضا و قدر و غیره!

از آنجا که هارون الرشید، دشمنی و عداوتی بی پایان نسبت به عمو زادگان خود داشته و بر خلاف اخلاق حمیده، پسندیده و کاملاً بشری مسلمین، به ویژه علماء و رهبران دین، حتی پای بی آبرویی و هتک حرمتشان نیز ایستاده بوده، از راه بخل و پدر سوخته بازی، فرمان داده بوده تا هر از چند گاهی تعدادی از کنیزکان زیبا روی و فتنه انگیز را هفت قلم آرایش کرده و با بدنی روغن مالی شده و معطر و بدون ذره ای پوشش به اتاق حضرت بفرستند. تا خدای ناکرده وی را دچار هوا و هوس نموده و از عبادت شبانه روزی باز دارد! اما حضرت بدون توجه و التفات به آنچه پیرامونش می گذشته، به عبادتش ادامه می داده و داغ بر دل هارون الرشید ملعون و برده ی زر و زور و ابلیس لعین می گذاشته است.

تا آن دفعه ای که جده ی مادری این بانو که بارها حضرت را در خواب دیده و پیشاپیش خود را وقف ایشان نموده بوده، سر زده و با مهارت وارد اتاق می شود و در حالیکه با کف دستان لطیف و از برگ گل حساس ترش، آلت نوره کشیده و باکره اش را پوشانده بوده است، خودش را به دست و پای امام انداخته و بزرگترین آرزوی قلبیش مبنی بر عمل هم خوابگی و بار گرفتن از ایشان با هدف زنده نگاهداشتن اسلام و استمرار شجره ی طیبه را با وی در میان گذاشته بوده است. حضرت نیز که از سر درون او آگاه و کمترین نشانه ی شیطانی و اهرمنی در ناصیه اش نمی دیده، به سرعت دست نماز گرفته، صیغه ی

مبارکه ی عقد موقت را خوانده و بدون در نظر گرفتن سؤاستفاده های تبلیغاتی هارون و اطرافیان استکباریش، صرفاً به خاطر رضای پروردگار عالم به این عمل خداپسندانه و بشر دوستانه مبادرت ورزیده و عمل همخوابگی و دخول ملکوتی را انجام داده است!

به خواست پروردگار عالم و اراده ی ائمه ی معصومین، کارها به سرعت و بدون ذره ای گرفتاری و دردسر پیش رفته است! چند روزی از ازدواج و پیوند ملکوتی آقا بزرگ و آن سیده ی جلیله نگذشته بوده که تحت تأثیر فرمان از راه دور و کنترل دقیق و محاسبه شده ی هاله ی نور، حکم ماموریت ایران و خدمت در سرزمین امام زمان را به دست آقا بزرگ داده و به سرعت راهی ایرانش نموده بودند! با این شرط کوچولو و پیش پا افتاده که از امروز به بعد، ایشان نه سیک هندو بلکه همان طور که هاله ی نور چاهی نیز گفته بوده است، باید مسلمان و از خاصان ائمه ی معصومین باشد!

سکوت آقا و خویشنداری او نیز به این شایعه ها و داستان پردازی ها میدان می داد و بیش از پیش به آنها دامن می زد. البته در بین عده ای قلیل و محدود که همیشه به دنبال شناخت افراد و پی بردن به رگ و ریشه ی آنها هستند. با چه هدف و چه منظوری، نمی دانم! بر خلاف اکثریت مردم که سرشان به کار خودشان است و کمترین نشانه ای از کنجکاوی و فضولی در زندگی روزمره و حتی روابط خانوادگی و قومی و خویشی شان دیده نمی شود. به حدی که در کوتاه مدت اسم پدر بزرگ و مادر بزرگ خودشان را نیز به دست فراموشی می سپارند و در موقع پاسخگویی به من و من می افتند!

چنانچه دقت کنید، در می یابید که بیشتر مردم منطقه و آبادی به این مرض یا به قول خان و غریبه ها، خصلت پسندیده مبتلایند!

ربطی به سواد و بیسوادی و شناخت و عدم آگاهی شان نیز ندارد. برای مثال:

زمانیکه از یکی به تنهایی یا در میان جمع می پرسیم؛ « جشن خرمن کوبی پایان سال زراعی یا آب دادن به حیوانی قبل از عمل ذبح، برای چیست و بر مبنای کدام باور و عقیده شالوده ریزی شده و ریشه در کجا دارد؟ » بلا استثناء و بدون فوت وقت پاسخ می دهند که: « می دانید که ما، مردمی باستانی و با فرهنگ غنی هستیم! برای هر کارمان نیز سنت و آداب و رسومی داریم! این هم یکی از سنت های ارزشمند، گرانقدر و پسندیده ی کهن ماست! » همین و بس!!

در بقیه ی موارد هم وضع چنین است.

بی تفاوتی، عدم کنجکاوی و اصولاً بررسی حال و گذشته، به حدیست که وقتی خان و کدخدای یکی از آبادی های بلوک، در یک صبح روشن بهاری، با تعداد زیادی تفنگچی ژاندارم و آدم های مزدور چماق به دست در میدان آبادی ظاهر و نسبت به دستگیری، کتک زدن، به چوب و فلک بستن عده ای از دهقانان و جوانان آبادی اقدام و در نهایت آنان را به مرکز بخش، شهرستان، استان یا مملکت روانه می کنند، کسی جویای علت و سبب چنین برخورد و اقدامی نیست! زمانی هم که علت را از این مردم نجیب و فرمانبردار و سر به زیر جویا می شوی، اظهار بی اطلاعی می کنند. چون واقعاً بی خبرند و اطلاعی ندارند! نه اینکه دروغ بگویند یا قصد محافظه کاری و پرده پوشی داشته باشند! واقعاً خبر ندارند! والا هزاران داستان تخیلی و دور از واقعیت نیز به عنوان حقیقت محض و اخبار و اطلاعات دست اولی که شخصا و بدون واسطه از زبان رئیس پاسگاه ژاندارمری، خان و کدخدا شنیده اند به خوردت می دهند

و توقع قبول و پذیرش بی چون و چرایش را نیز دارند! در نهایت اینکه:

[دستگیر شدگان تعدادی لالایی، مفت گو، اخلاص گر و نمک شناس بودند که شب ها پشت منقل می نشستند و پشت سر خان و کدخدا حرف های مفت می زدند! و بعدش نیز با قیافه ای مظلومانه و کاملاً انسانی اظهار فضل نموده و نتیجه اخلاقی می گرفتند که: « آقا، حرف مفت زدن که مال و خرجی ندارد! تهمت زدن به فرد مؤمن و مسلمان و با خدا که هنر نشد! خان دزد است! با کدام سند؟ کدام مدرک؟ خان ظالم است! چرا؟ اگر کسی پیدا شد که می تواند حق و حسابش را از مردم بگیرد، ظالم است؟ اگر تمام زندگی و هست و نیستش را گذاشت تا مثنی دهاتی مثل من را آدم کند، ستمکار است؟ بچه های خان در فرنگ و کشورهای خارج درس می خوانند. خوب به تو چه؟ تو هم اگر عرضه و لیاقت داری برو بخوان! کی جلو دارت شده است؟ برو لااقل ببین که خان های خارجی در بین رعیت هاشان چه جاه و جلال و شوکت و مقامی دارند؟! پای موعظه و پند و اندرزهای همین آقا سید خودمان بنشین تا بدانی در دنیا چه خبر است! نا شکری و نا سپاسی برای چه؟ کفران نعمت تا کی؟ با ضدیت و محاربه با خدا، به کجا می رسید؟ خان زمین های بالا ده و پشتکوه و پیشکوه را به اشاره مرکز نشینان به خارجی ها اجاره داده است. به ما چه؟ مال، مال خودش است. دوست دارد آتشش بزند! دروغ نگفتند ها! « بخیل را بردند جهنم، گفت: هیزمش تر است! « یا مسخره تر اینکه، سگ های خان بهتر از مردم و بچه های آبادی زندگی می کنند! خوب خدا خواسته!! استغفرالله، هزار استغفرالله، خدایا توبه، توبه! با خدا هم سر جنگ دارند «!]

بالاخره آقا به گونه ای نه چندان غیر مترقبه و غیر منتظره شانس آورد و آنچه را که سال های سال آرزو میکرد و بارها آن را از خداوند ارحم الراحمین تقاضا نموده بود به دست آورد. خان بزرگ مُرد. یعنی عمرش را به عزیزان و دوستان داد و روح شریف و پر فتوتش به عالم اعلاء پرواز نمود. و از آنجا که به آقا و خاندان جلیله اش ارادتی مخلصانه و صادقانه داشت، قبل از مرگ و طی یک وصیت نامه ی صد در صد قانونی و محضری مزرعه ی مخروبه ی پنج شش هکتاری ده محل سکونت آقا را به انضمام پنج رأس گوسفند، پنج رأس بُز و یک رأس قاطر پیر و زوار در رفته به وی بخشید. آن هم با این شرط کوچولو و پیش پا افتاده که آقا به مدت یکسال برایش قرآن بخواند، نماز و روزه بگیرد و بعد از نمازهای پنجگانه برایش دعا کند و از خداوند بزرگ بخواهد تا از سر تقصیراتش بگذرد و او را در حلقه ی محبان و بندگان خاص خودش راه دهد! آقا پس از شنیدن خبر و گرفتن قباله ی مزرعه از دست پسر بزرگ خان، پوز خند معنی داری زد و گفت:

- خداوند رحمتش کند و او را با جدم رسول الله و ائمه ی معصومین محشور و همنشین نماید. از هر بابت خاطرتان آسوده باشد! حقیر تا زمانی که ایشان را در یکی از گوشک های مصفای بهشت، در کوی پرهیزگاران و بندگان خاص حضرت احدیت و دست در گردن با حورالعین نبینم دست از تلاش و استغنا بر نخواهم داشت!

دستی به محاسن مبارکش کشید و در ادامه گفت:

- به مجردی که از خدمت مرخص شوم، وظیفه ی وجدانی و اسلامی خود را پی می گیرم و انشاء الله به زودی زود، خبر مسرت بخشی را به اطلاع شما می رسانم.

پسر بزرگ خان که همچون پدر بزرگوارش و سایر همپالکی ها کمترین اعتقادی به دین مبین و پای بندی نسبت به هیچ مکتب و مذهبی نداشت و تنها حفظ منافع و بهره کشی از روستائیان و رعایا و ادارش می کرد تا خود را معتقد و مدافع سر سخت اسلام نشان دهد و در برخورد با دهقانان و روستائیان کاتولیک از پاپ بنماید، با لحنی طنز آلود گفت:

- قصد جسارت ندارم. در میزان فهم و کمال و نزدیکی شما به پروردگار عالمیان نیز ذره ای شک و شبهه وجود ندارد، فقط از روی کنجکاوی می خواهم بپرسم که؛ حضرت آقا چگونه و از چه طریقی از ختم غائله و توجه ی بذل بخشش از سوی خداوند مطلع می شوند.

آقا سر و عمامه ی بزرگ و سنگینش را روی گردن باریکش تکان داد و با لبخند جواب داد:

- طرح این پرسش از جانب شما بعید است! اولاً ...

پسر خان فوراً متوجه ی اشتباه خود شد. حرفش را قطع نمود و با لحنی مظلومانه و شرمگینانه گفت:

- قصد مزاح و شوخی داشتم. خاضعانه از شما طلب عفو و بخشش می نمایم و به درگاه خداوند استغفار می نمایم.

آقا سری تکان داد و لبخندی زد. اما در دلش قاه قاه خندید و بدون کوچکترین واکنشی با خود گفت:

- کور شود کاسبی که مشتری خودش را نشناسد! ارواح پدیرت! اگر خداوند تبارک و همه ی ملکوت اعلاء به طور تمام وقت و بیست و چهار ساعته هم که شده به کارنامه ی مرحوم ابوی رسیدگی نمایند، تا صبح قیامت هم به زناکاریها و تجاوزهای وی نسبت به دختران معصوم و بیگناه رعایا نمی توانند رسیدگی کنند. بقیه کثافتکاری ها و اعمال حیوانیش بماند برای بعد!

- آقا به مسئله خاصی فکر می کنند! در خدمتگزاری حاضریم.

صدای خان جوان بود که رشته ی تفکر آقا را پاره نمود. آقا که در عالم خیال با دمش گردو می شکست، لبخندی زد و در جواب گفت:

- نه! داشتم به برنامه ی دعا و نماز و روزه و ختم قرآن برای مرحوم ابوی می اندیشیدم. حتما ملتفت هستید که همه ی این کارها، خارج از برنامه ی عبادات شخصی و اوامر خصوصیه باید صورت بپذیرد!

- بله! به هر حال، به مباشر دستور می دهم تا در زمینه ی روبراه کردن مزرعه و در آوردنش بصورتی دلخواه و آبرومندانه از هیچ کمک و مساعدتی دریغ نرزد! خواهش می کنم تمامی مشکلات و نیازمندی های خودتان را بدون تعارف به او بگوئید و از وی بخواهید تا در اسرع وقت ترتیبشان را بدهد! به نظر من با یکی دو روز بیگاری کشیدن از رعایا، همه ی مسائل حل خواهد شد و مزرعه به صورت یکی از مزارع نمونه ی بلوک در خواهد آمد! گر چه کار و زحمت روستائیان در محلی که متعلق به جنابعالیست بیگاری محسوب نمی شود و حقیقتاً در ردیف جهاد فی سبیل الله و مرمت نمودن خانه ی خدا و مسجد الحرام است. اینطور نیست؟

به دنبال این حرف ها خداحافظی نمود و پی کار خودش رفت! آقا قباله را به سینه فشرد و با لبی پر خنده به طرف در قلعه و جایی که خر پیرش را بسته بود به راه افتاد! خر که کاملاً با روحیه و خصوصیات اخلاقی آقا آشنا بود، حدس زد که اتفاق مهم و غیر مترقبه ای به وقوع پیوسته است. زیرا در تمام دوران عمرش آقا را تا این اندازه خوشحال و مسرور ندیده بود. آقا افسار خر را از میخ طویله ای که نزدیک به در ورودی قلعه و در دیوار استوار شده بود باز کرد و در حالیکه او را به دنبال خود می کشید به راه افتاد.

خر که کاملاً آقا را زیر نظر داشت و چشم از او بر نمی داشت، بی تابانه منتظر بود تا از زیر و بم قضیه مطلع شود. کنجکاوی و بی تابی وی زمانی بیشتر شد و درجه ی اشتیاقش اوج گرفت که شادی و سرور آقا را زاید الوصف دید و کاملاً حالت رقص و طرب و قنیل تکان مولا و سرورش را از زیر عبای چرک مرده و گل و گشادش تشخیص داد.

هوای پسین گاهی رو به تاریکی می رفت و آن دو به قدر کافی از محدوده ی قلعه ی خانی فاصله گرفته بودند. آقا هنوز هم پیاده گام بر می داشت و به فکر سوار شدن نبود. شاید هم خر را از یاد برده بود. خر سری تکان داد. گوش هایش را به هم کوبید و صدای بلندی از منخرینش بیرون داد. آقا به طرفش برگشت و با لحنی شادان و دلسوزانه پرسید:

- چیه؟ عادت نکرده ای بدون سوار و راکب راه بروی؟ زبان بسته، کمی هم استراحت کن! گر چه به زودی دوران فراغت و آسایش همیشگی و دائمی تو نیز فرا می رسد!

خر با نگاهی پرسشگرانه و متعجبانه سرپایش را ورناندز کرد و سرش را تکان تکان داد. یعنی اینکه منظورت را نمی فهم. چه اتفاقی افتاده است؟

آقا دور و برش را نگاه کرد و پس از حصول اطمینان که تنهایند و رد و اثری از کلاغ خبر چین تا دور دست ها نیست، با صدای بلند خندید. سپس قباله مزرعه را از جیبش بیرون آورد و در حالیکه آن را جلوی چشمان خر گرفته بود گفت:

- همه چیز تمام شد. میدانی این چیه؟ نه! از کجا باید بدانی! این سند آقایی و سروری من و دوره ی آسایش و استراحت تو زبان بسته است. حواست کجاست؟ این سند مزرعه ی نزدیک خانه است! همانجایی که تا امروز جرأت وارد شدن به آن و غلت زدن روی خار و خاشاکش را هم نداشتی! به اضافه ی ده رأس

گوسفند و بُز و یک رأس قاطر. از فردا می توانی سراسر مزرعه را زیر پا بگذاری. به هوای دل خودت بر روی خاکش قدم بزنی یا جولان بدهی و جفتک بیندازی! آره جفتک بیندازی؟ آن جا مال ماست. من و تو!

خر کماکان به آقا زل زده بود. بدون آنکه کمترین تغییری در چهره و حالت نگاهش پیدا شده باشد. بی حرکت و ساکت ایستاده بود و بر و بر آقا را نگاه می کرد.

آقا، افسارش را بر روی گردنش انداخت. دو گوش درازش را در دست گرفت و لبخند زنان گفت:

- بفرما! از حالا به بعد آزادی! به هوای دل خودت راه برو! از این هوای غروبگاهی لذت ببر!

از بی تفاوتی و عدم واکنش خر حوصله اش سر رفت و فریاد گونه گفت:

- چه مرگته؟ ممکنه بفرمائید چی شده؟ من که سر در نمی آورم. اصلاً می دانی چه شده؟ خان بزرگ ریق رحمت را سر کشیدند. این مزرعه را هم به من و تو بخشیده اند. به این امید که نزد خداوند بزرگ واسطه شوم، ریش گرو بگذارم و سبب ساز شوم تا گناهانش بخشیده و درهای بهشت برویش باز شود. ارواح پدرش! فکر می کند به همین سادگیست. هر کس هر غلطی که دلش خواست بکند و سر آخر هم همه ی گناهانش را با تکه زمینی که آنهم غصبی است و از دست مردم بیچاره چاپیده شده بخرد!

سرش را تکان داد. دستی بریشش کشید و خنده کنان گفت:

- ببینم، تو فکر می کنی حضرت خان تا این حد خر...، معذرت میخوام نفهم و یابو تشریف داشتند؟ من باور ندارم. او و امثال او، کوچکترین باوری به خدا و رسول و دنیای آخرت نداشته و ندارند! اظهر من الشمس است که پولدار بی غم و غصه و همه

ی کسانی که نیازهایشان از خزانه ی غیب و بدون در دسر تأمین و در اسرع وقت در اختیارشان قرار می گیرد، کمترین توجه ای به خدا و رسول و امام ندارند! این جماعت، این سه وسیله و ابزار را به عنوان شاه کلید قدرت و چماق تکفیر و تحمیق در دست گرفته اند تا بدون در دسر و مزاحمت خر مگسان معرکه، مردم را بچاپند و ثروت باد آورده ی خود را به حساب توجه و لطف آنها بگذارند!

خر پیر، با بی حوصلگی سرش را بر گرداند و نگاه عاقل اندر سفیه ای به آقا انداخت! آقا، پوزخند زنان، با پشت دست به پوزه نمناک خر زد و گفت:

- حواسم هست! می دانم که چه سؤال و پرسشی از مغز علیل و بیمار می گذرد! این جماعت هم دست کمی از آنها ندارند! سه شاه کلید تحمیق، تکفیر و تحمیل، یعنی خدا، رسول و امام در دست این گروه است! کلید داران و پرده داران حرم اینانند! و این هر دو، دو تیغه ی یک مقراض اند! با یک زندگی راحت و بدون دغدغه ی خاطر! به هزینه مردم! آنهم مردمی که همیشه بدهکارند و در پایان نیز حاصل و بهره ای جز هیزم جهنم شدن ندارند!

بر جایش ایستاد. نفسی تازه کرد. عمامه را کمی بالا زد. دستی به ریشش کشید و در ادامه گفت:

- میدانم! درکش برای تو ... برای تو که چه عرض کنم! تو کی هستی؟ اصلاً کجای کاری؟

خر پیر از رفتن باز ماند. سرش را به سوی آقا برگرداند. خیره خیره نگاهش کرد. دقیقاً همان نگاه عاقل اندر سفیه! پنداری با زبان بی زبانی و گله مندانه می گفت:

- خیلی ممنون! به اینجا که رسیدیم، من کجای کارم؟! نه؟! دست شما درد نکند!

آقا، دستی به کمر زد و با لحنی متعجبانه و تا حدی تمسخر آمیز گفت:

- چیه؟ تو که این قدر نازک نارنجی و تی تیش مامانی نبودی! اجازه می دهی حرفم را بزنم یا نه؟ اگر فکر می کنی با هدیه های بی مقدار و بی ارزش خان گور به گور شده، نظرم ذره ای نسبت به تو عوض شده کور خوانده ای! قبول می کنی بکن! نمی کنی نکن! مشکل خودت است! اما از نظر من، یک موی بی ارزش و گنبدیده ی تو به صدها هزار خان مرحوم و خان جوان می ارزد و ارجحیت دارد! استغفرالله.

خر سرش را به زیر انداخت و آهسته و آرام به راه افتاد. آقا، سرش را چند بار تکان داد و به حرکت در آمد:

- منظورم از « تو کجای کاری؟ » این بود که انسان، یعنی گل سر سبد آفرینش هم پس از هزاران سال که لای این دو تیغه ی قیچی جان می دهد و هستی اش بر باد می رود، نه تنها به این راز کاملاً آشکار پی نبرده و گریبانش را نجات نداده بلکه با تحجر و تعصبی حیوانی، جگر گوشه های خودش را نیز در راه ادامه ی این وضع و پایداری و استمرار عمر سه شاه کلید اسارت و بردگی، جان عزیز خودش را فدا و حتی جگر گوشه هایش را در شعله های آتش می سوزاند. اما در باره اینکه گفتم خان و خانزاده ها و اصولاً هیچ قدرتمندی به خدا و رسول و امام و دنیای آخرت اعتقاد و باوری ندارد، بر این پایه و اساس است که اگر داشتند، با احتیاط قدم بر می داشتند و با ترس و اکراه و شک و تردید دست به عملی می زدند! در حالیکه این طور نیست! این طایفه به شنیع ترین اعمال دست می زنند! بیرحمانه می کشند و بدون ذره ای خوف چپاول و غارت می کنند! ولی در حفظ ظاهر و رنگ کردن توده ی عوام یا به قول ما، عوام الناس با مهارت و زرنگی ریا می ورزند و از هیچ

کوششی دریغ نمی ورزند! همین خان گور به گور شده را در نظر بگیر! چرا به فکر من بوده و در وصیت نامه اش سهمی برایم در نظر گرفته است؟ خانی که از ریختن خون هزاران بیگناه ابایی نداشت! خانی که غارت و چپاول، شکنجه و آزار و اذیت مردم مظلوم را برای خودش افتخار می دانست! خانی که از زندانی کردن روستائیان و گاه دود دادنشان لذت می برد! خانی که بیماری و جاودانه بودن را در برداشتن بکارت دختران تازه به سن بلوغ رسیده و لیس زدن پستان های کوچک و کال غسل مالیده شده شان یافته بود! خانی که از پرپر زدن زنان و دختران مردم زیر دست و پاهایش و التماس و استتغاث های مظلومانه شان کیف می کرد. خانی که دندان های کثیف خودش را به دندان شیر و بدن های نحیف و رنجور دختران روستایی را به گوشت آهوان جوان تشبیه می کرد! و در نهایت، ناموس و عرض و شرف مردم را به کبوترهای استخوان تردی تشبیه می نمود که در چنگال شاهین گرفتار آمده اند!

آقا، با حرارت و یک ریزحرف می زد و خر متعجب و حیران به این می اندیشید که در شکارگاه دهشتناکی که زندگیش می نامند، و قدرتمندان و دین مداران با سبُعیت و درنگی توده های بدبخت و مسکین را می درند جای خود آقا کجاست؟ مگر همدست و نیرو دهنده ی خان نبوده و نیست؟ مگر همه ی کارهای خلاف و ضد انسانی او را پوشش شرعی، خدایی و انسانی نداده است؟ مگر هموار کننده ی راه جنایت ها و بیدادگری های او نبوده است؟ چرا! بقول خودش، او همان تیغه ی دوم قیچی بیداد و تبدیل مردم به توده های هیزم دوزخ بوده و هست! اگر نه! چرا با این همه شناخت و آگاهی، اقدامی نکرده و حرفی نزده است؟ چرا به عنوان یک انسان رضایت نداده تا به خاطر حق و حقیقت و دفاع صادقانه از انسانیت، در آتش تعصب و

تحمیق توده های مردم که خود او در زنده و شعله ور نگاهداشتنش نقشی به سزا داشته بسوزد؟

سرفه و ادامه ی سخن آقا، رشته ی تفکرش را پاره نمود:

- حالا، چرا دست به بذل و بخشش می زند و در دم مرگ به یاد من می افتد؟ ملای روضه خوانی که در هفت آسمان یک ستاره نیز ندارد و از سرپرستی و نگاهداری یک پیرزن دست چنم هم عاجز و درمانده است! آن هم به طریق قانونی و شرعی! معلوم است!! فقط و فقط برای اسم و رسم خودش در مرحله اول و در مرحله دوم، آینده ی توله سگ هایش در بین همین مردم! می بینی؟ آینده نگری و کمک به استمرار روند سلطه تا قیام قیامت! زنده و پا برجا نگاهداشتن آتش کینه و انزجار نسبت به مردم! چنان کینه و نفرتی که بعد از مرگشان نیز خواهان ادامه و استمرارش هستند! با چنین حسابگری های دقیق، سنجیده و صد در صد ردیالنه و مزورانه ایست که لطف کرده و از کیسه ی خلیفه، یعنی همین مردم، این تکه زمین و چند تا گوسفند و بُز گر را به نماینده خدا در منطقه داده تا کلاهی که توسط اجدادش بر سر مردم گذاشته شده، ذره ای جابجا نشود و خدای ناکرده خللی به آن وارد نشود.

خر، سرش را تکان داد و تلاش نمود تا هجوم پشه های ریز را دفع کند. آقا با دست راست خود ضربه ای به گردنش زد و گفت: - راه بیفت! تا خانه راه زیادی در پیش داریم. گور پدر خان و رعایای ظالم پرورش! به من و تو چه ارتباطی دارد که خان چه می کند و رعیت چطوری بار می کشد و به هر کس و ناکسی سواری می دهد! از فردا می بایست به مزرعه ی خودمان برسیم و برای اداره اش چاره ای بیندیشیم.

تا نیمه راه را ساکت و آرام و دوش به دوش همدیگر آمدند! آقا حسابش روشن بود. اما خر لحظه ای آرام و قرار نداشت. به

آینده‌ی ناروشن و محو در هاله‌ی ابهام خود و جایگاهش در زندگی آتی آقا فکر می‌کرد. آیا چون گذشته مورد عزت و احترام آقا خواهد بود؟ آیا شبها را در کنار آقا و در تنها اتاق موجود به صبح خواهد رساند؟ آیا حق چریدن در مزرعه و برخورداری از علف‌های تر و تازه را خواهد داشت یا چون گذشته مجبور است به همان توبره‌ی گاه و ریاضت‌کشی‌های زاهد منشانه ادامه دهد؟! اینها و هزاران سؤال بی‌جواب ذهنش را به خود مشغول کرده بود.

از لحظه‌ی بی‌که آقا از حصار قلعه بیرون آمد و با وی مواجه شد، چنین به نظرش رسید که او آدم سابق نیست و کاملاً زیر و رو شده است. حرف‌های تازه و نوی بر زبان آورده بود. از آرزوی دور و درازش پرده برداشته و در باره‌ی آینده‌اش سخن‌ها گفته بود. از همه مهمتر اینکه در ارتباط با وجود روز جزا و کیفر و پاداش خداوندی حرف‌های نامربوطی به زبان آورده و واسطه بودن خود بین مردم و خدا را زیر علامت سؤال برده و صراحتاً اقرار کرده بود که هدایای خان را با علم و اطلاع به اینکه کاری از دستش بر نمی‌آید و قادر به جلب رضایت پروردگار و کسب رحمت و بخشش برایش نیست پذیرفته است! سرفه بلند آقا و تف کردنش در حاشیه‌ی راه مال‌رو، چرتش را پاره کرد و رشته‌ی افکارش را برید. آقا با صدایی آرام و کلماتی شمرده گفت:

- در چه فکر و خیالی هستی؟ فردا صبح، آفتاب از دریچه‌ی دیگری طلوع می‌کند. شاید باورت نشود، اما با جرأت و اطمینان خاطر می‌گویم که خورشید از روزن همیشگی و هر روزه بیرون نمی‌آید. صبح فردا می‌بینی و با همه‌ی وجودت حس می‌کنی که دوران بدبختی و نکبت و ادبار و ریاضت‌کشی‌های زاهدانه‌ی من و تو به سر رسیده است. از فردا می‌توانی

در زیر تابش نور آفتاب استراحت کنی و علف های تر و تازه و مامانی مزرعه را نوش جان کنی. من هم همه جا را سر کشی می کنم و ریز اقلام وسائل و ابزارهای لازم و کمبودهای مزرعه را تهیه می کنم تا در اسرع وقت در اختیار مباشر بی دین و ایمان خان جوان قرار بدهم. حفر یک حلقه چاه و ساختن یک حوض بزرگ از جمله ی واجبات است!

در ضمیر ناخود آگاه خر گذشت که برای اولین بار از حرف های آقا نه تنها بوی فرصت طلبی و رنگ و ریا و خدعه و نیرنگ همیشگی بلکه بوی منافع شخصی آن هم به طریق و شیوه ی دیگر چپاولگران متصاعد می شود و فضا را مسموم و غیر قابل تنفس می کند. بنا بر این، برایش خسته کننده و کسالت آور به نظر رسیدند. با دمش پشه های ریز و موزی را که مشغول مکیدن خونش بودند به شلاق بست و سرش را با تحسر تکان داد.

- کارهای مزرعه که سر و سامان گرفت، نوبت رسیدگی به سر و وضع و زندگی خودمان می رسد. قبل از هر چیز به زندگی تو سر و سامانی می دهم. هر چند که دیر شده ولی از قدیم و ندیم گفته اند که: « ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است ».

خر شش دانگ حواسش را جمع کرد و با دقت گوش فرا داد تا بشنود و ببیند که آقا چه خوابی برایش دیده است. آقا که سمت راستش حرکت می کرد، با دست چپ خود یال خر را نوازش کرد و در ادامه گفت:

- در اولین فرصت، برایت یک جفت خوب و سر حال جور می کنم. دوست دارم توی همین دنیا ترا به خانه ی بخت بفرستم و از این وضعیت نجاتت دهم. البته این عمل به معنی آن نیست که وعده های قبلی را به دست فراموشی بسپارم و یار قدیم و ندیم خودم را از نعمات بهشت و دنیای آخرت محروم کنم. نه! به جدم

قسم چنین قصد و نیتی ندارم. یونجه ها و شبدرهای تر و تازه و خران جوان بهشتی همه در جای خودشان محفوظند! علاوه بر آبرو، ریشم را هم گرو می گذارم! ولی تنهایی و با وعده و وعید زیستن هم حد و مرزی دارد! مگه نه؟
خر که باورش نمی شد و حتی اطمینان نسبت بگوش هایش را از دست داده بود، نفسی عمیق کشید. هوای بازدم را با صدایی بلند از منخرینش بیرون داد و به دور از چشم آقا، لبخندی از رضایت بر لوحه ی قلبش نقش بست.

کار سر و سامان دادن مزرعه، از قبیل حصار کشی و پرچین های چوبی، چاه و حوض آب و غیره به سرعت و ظرف مدت زمانی کوتاه به پایان رسید.

بنا به تقاضا و استدعای آقا، کره خری جوان و قبراق نیز به جمعیت مزرعه اضافه شد. مباشر که شیطنت و پدر سوختگی از چشمان ریز و حیزش شراره می بارید، طناب گردن کره خر را به دست آقا داد و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- خان جوان سلام رساندند و فرمودند که ایشان را از دعای خیر خودتان بی بهره نگذارید!

آقا هم پوزخند زنان جواب داد:

- حتما! به ایشان بفرمائید دعای خیر من همیشه و در هر کاری همراه و پشت و پناه ایشان بوده و خواهد بود. درست مثل خان مرحوم خلد آشیان جنت مکان! که امیدوارم خداوند بزرگ روح پر قنوت شان را غرق دریای کرم و رحمت خویش فرماید.

مباشر تعظیم بلند بالا و غرابی نمود و پس از خدا حافظی بر وی زین اسبش پرید و به تاخت از آنجا دور شد. آقا با نگاه خود او را تا دور دست ها بدرقه نمود و سپس با صدایی بلند غرید:

- پسره ی پرو و بی چشم و رو! چقدر حشری و پر توقع تشریف دارند. « فرمودند که ایشان را از دعای خیر بی بهره نگذارید! » چه غلط های زیادی! بگذار کفن و جسم پدر نامردت با آتش دوزخ جزغاله و خاکستر بشود و نفرین ها و لعنت های مردم کمی فروکش بکند، آنوقت به دنبال دعای خیر برای خودت باش! استغفر الله!

در حالیکه طناب گردن کره خر را در دست چپ داشت، دست راستش را سایبان چشمانش نمود و در جستجوی ماده خر پیر طول و عرض مزرعه را کاوید. وقتی نا امید شد، تقی بر روی زمین انداخت. فینی نمود و با پشت دست دهان و بینی اش را پاک کرد. آمد که فحش و بد و بیراهی نصیب خر پیر نماید. ولی به سرعت پشیمان شد. برگشت و به پشت سر نگاه کرد. خر پیر با لب و لوجه ی آویزان و دمق، در چند قدمی او و کره خر ایستاده و با چشمان نمناک آن دو را نگاه می کرد. لبخندی بر لبان آقا نقش بست و با شیطنت گفت:

- ای ناقلا! پس اینجا تشریف دارید؟ خوب چطوره؟
در حالیکه کره خر را به دنبال خود می کشد به او نزدیک شد و در ادامه گفت:

- نظرت چیه؟ خورش میاد؟ تازه و دست نخورده. با قدرت و توانی باور نکردنی. بیا این هم قولی که به جنابعالی داده بودم. برو و حالشو ببر! تا می توانی باهاتش حال کن و از زندگی در این بهشت دنیوی لذت ببر! تا بعدش هم خدا کریم است! ولی مواظب باش کار دست خودت و من ندهی! هول نکنی و از هول حلیم خودت را در دیگ نیدازی! با زبون خوش بهش حالی کن که سن و سال و کهولتت را در نظر بگیرد و بی گذار به آب نزند! با ملایمت و آرام و آهسته!

خر پیر، از شرم رنگ به رنگ شد و سرش را به زیر انداخت. آقا طناب را از گردن کره خر گشود. دستی به پشتش کشید و با صدای آرام و نصیحت گونه گفت:

- با تو هم بودم ها! رعایت حالش را بکن! فقط همین بار اول. دفعات بعد مشکلی نخواهی داشت! در ضمن سعی کن همسر خوب، وظیفه شناس، مهربان و قدر شناسی باشی! این بانوی بزرگوار از اون پیر خرهای دگوری طویله ی خان بیشراف

نیست! بلکه همنشین، رفیق و یار سالیان دراز من است! هر کس و ناکسی هم لیاقت و افتخار مصافحه، هم نشینی و نزدیکی با یار دیرینه و کهن سال ما را ندارد! یک نگاه که به آلت تر و تازه و خوشگلش که بیندازی، چنان دچار بهت و تعجب می شوی که احساس می کنی یک جفت شاخ مامانی بر کله ات سبز شده است. تازه آن موقع می فهمی که چه غنچه ی نشکفته و نازنینی را به دستت سپرده ام و چه نعمت گرانبهایی نصیب و قسمت شده است.

کره خر، با غرور و نخوتی بسیار به خر پیر نزدیک شد. چرخ در اطرافش زد. سر و گوشش را بو کشید و در چشم به هم زدنی برگشت و با جفتکی جانانه سم های تیز و جوانش را با قدرت هر چه تمامتر حواله ی کله ی خر پیر نمود. بیچاره خر پیر! به سرعت جا خالی داد و کله ش را دزدید. اما تعادلش را از دست داد و با پشت و از روی دم به زمین خورد. کره به تاخت از آن دو فاصله گرفت و دو یار قدیمی را با هم تنها گذاشت. خر پیر مذبحانه تلاش نمود از جایش بلند شود. بی فایده بود. نیرو و قدرتی در بدن و استخوان های پیر و فرسوده اش باقی نمانده بود. بر روی زمین دراز کشید و دو قطره اشک از دو گوشه ی چشمانش جاری شد. آقا به حالت چمپاتمه در کنارش نشست. دستی به سر و گوشش کشید و با لحنی دلسوزانه و دلجویانه گفت:

- می دانم چه می کنی و چه فکری از کله ات می گذرد. اما اشتباه می کنی. گول غرور و نخوت بیخود و ظاهریش را نخور. این احمق کودن نمی داند که نسبت به چه چیزی نا شکری و نا سپاسی می کند! فکر کرده تو از آن خرهایی که تا حالا با دهها خر جفتگیری نموده و حداقل ده شکم زائیده ای! اصلا نفهمید که بهش چی گفتم!

مجدداً نازش را کشد و با حنی دلسوزانه گفت:
- ناراحت نباش! از امشب به چهار میخس می کشم. آنقدر در بند
و اسیر میخ طویله نگاهش می دارم که به موس موس کردن و
گه خوردن بیفتد! به دست و پایت بوسه بزند و لحظه ای ده هزار
بار نازت را بکشد. فقط قول بده که چند روزی دیگر دندان روی
جگر بگذاری و طاقت بیاوری! اصلاً دور و برش پیدایت نشود
و به ناله ها و ضجه هایش گوش ندهی! هر چند که گوشخراش و
ترحم برانگیز باشد. بی اعتنا از کنارش رد شو و برو آن دور
دورها خودت را سرگرم و مشغول کن. نگاهش هم نکن و محل
سگ هم بهش نگذار! انگار نه انگار که چنین تحفه ای را دیده
ای یا اصولاً وجود خارجی دارد! وادارش می کنم تا گه خودش
را به دندان بگیرد و غرور جوانی از سرش بپرد! حالا بخواب و
کمی استراحت بکن! تا منم سری به بقیه حیوانات بزنم و به
کارهای مزرعه برسم!

بزها و گوسفندان در دسته های جداگانه و به دور از هم به چرا
مشغول بودند. قاطر پیر از مزاحمت های خرماگسی سمج
عاصی شده بود. به طور مرتب سر و دمش را تکان می داد و
به دور خودش می چرخید! کره خر جوان، با بدنی پُر و پوستی
سالم و براق خودش را با پروانه ی درشت و رنگین بالی که از
این بوته به آن بوته می پرید و با دقت و کنجکاوی کارشناسانه
ای شاخه ها و سر شاخه ها و احیاناً گل پژمرده و پلاسیده ای را
وارسی می کرد، سرگرم نموده و به دنبالش ورجه ورجه می
نمود! آقا، لحظه هایی چند او و پروانه را نگاه کرد. سپس پوز
خندی زد و زیر لب غریب:

- بلایی به روزگارت بیاورم که شور جوانی و ورجه ورجه های
الکی و توام با غرور و نخوت شیطانی را فراموش کنی. یار و
مونس روزگاران تنهایی و بیکی می گیری و

برایش شاخ و شانهِ می کشی و جفتک می پرانی؟ آره؟ همدیگر را می بینیم! با تو معامله ای بکنم که نه تنها از گه خوردنت نادم و پشیمان بشوی، بلکه همین ماده خر پیر و زوار در رفته را جوانتر از خود و زیباترین مادینه ی ممکن در جهان هستی ببینی!

دست هایش را به هم کوبید و با تحسر گفت:

- در حقیقت با این سن و سال، سالم ترین و با حال ترین مادینه ی هستی هم هست. توی احمق و کودن از کجا خبر داری و چه می فهمی که در عالم خریّت، تنها خریست که باکره مانده و تا امروز هیچ نره خری به آلتش پوزه هم نمالیده و یک بوی خشک و خالی هم نکشیده است! تا چه رسد به اینکه با او کاری کرده باشد! احمق! نمی دانی که از روز تولدش تا کنون مثل تخم های چشمم از وی پاسداری و نگهبانی کرده و اجازه نداده ام چشمان حیز و نا محرمی به آن بیفتد و چپ چپ نگاهش کند! حالا به جایی رسیده که تو برای ناز کنی و رغبت نگاه کردن به آن را هم نداشتی باشی؟ باشد! به خاطر همین کارت، بلایی به روزگارت بیاورم و کاری بکنم که روزی هزاران بار دور و برش موس موس کنی و اجازه ی بو کشیدن آلتش را هم نداشته باشی! آلتی که در دیده ی زیباشناسان و صاحبان ذوق و قریحه و معرفت یکی از زیباترین، دلرباترین و هوس انگیزترین اثر آفرینش و شاهکار پنجه ی خلقت و طبیعت می آید و حاضرند سر و جان به خاطرش ببازند!

آهی سوزناکی از جگر کشید و با یاد آوری و زنده کردن خاطرات گذشته، در ادامه با کلمات و جملاتی سرشار از احساس گفت:

- بدبخت روزگار سیاه! تو چه خبر داری؟ همین نعمت خداوندی از چنان عزت و احترامی برخوردار دارست که هشیاران عالم و

صاحبان کمال، در موقع بر انگیزته شدن هوس و بیدار شدن دیو شهوت، حاضر نبوده و نیستند آن را با همه ی دنیا آخرت و هم آغوشی با حور العین های نسیه و وعده داده شده ی خداوندی عوض کنند! آواز دور دست دهل و حلوی نسیه نیست! بلکه کمانچه ی ظریف و خوش صداییست که با لطافت و آهنگهای رؤیایی و خیال برانگیزش روح را جلا و جسم را آرامش و سکون می بخشد! در خلوت کلبه و در سایه روشن شعله های سرکش کنده های بادام و بلوطی که در اجاق می سوزد و آتش اشتیاق و تمنای وصال را افزونی می بخشد، نگاه هوس آلود انداختن و کام گرفتن از آن، بدون وضو و دست نماز در ردیف گناهان کبیره و خطاهای نابخشودنی به حساب می آید! عقب مانده ی بی شعور و نادانی چون تو از کجا درک می کنی که جذابیت و کشش مغناطیس گونه و جادویی اش در شب های سرد زمستانی و پسین های فرح انگیز و روح افزای بهاری چنان به تحسین و ستایشت وامیدارد که مجنون وار تقدشش می کنی و با شوق و اشتیاقی زاید الوصف بر آن بوسه می زنی! برتر و والاتر از زیباترین و خوشبوترین گل های جهان آن را بو می کشی و از رایحه ی شمیم جان بخشش به خلسه ای باور نکردنی و افسانه ای فرو می روی! بیچاره! تو از دنیای تنهایی، بی همزبانی و از همه مهمتر وسوسه های شیطانی و هجوم و فشار شهوت چه می دانی؟ از دنیای غدار و بینوا کش چه خبر داری؟ مطمئنم برایت اتفاق نیفتاده و پیش نیامده که له له بزنی و پیر سگی گر و مردنی را حورالعین و شکاف دیوار را قبله گاه و محل نیایش ببینی! تا حال پیش نیامده که با همه ی ممنوعیت ها و سفارش ها و تاکیدهایی که از سوی پروردگار و برگزیدگانش در باره ی عدم نزدیکی و جماع با چهارپایان و حیوانات شده و خودت آنها را بارها و بارها موعظه نموده و می نمایی، مجبور

شوی با حیوانی پیر و زوار در رفته جماع کنی. بر کپل بد بو و کثیفش با این تصور که صنمی زیبا روی و فریبا را در آغوش گرفته و بر سینه ات می فشاری، بوسه بزنی. با علم و اطلاع به اینکه طرف مقابلت حیوانی بی زبان و لا شعور است، برایش ترانه ها و نغمه های پر شور عاشقانه بخوانی. و از همه وحشتناک تر برای این عمل حیوانی خودت توجیه مذهبی و شرعی بتراشی و با همه ی ناباوری و شک و گمانی که داری، باز هم در پیشگاه وجدان خودت توبه و استغفار کنی. و به خاطر همه ی این محرومیت ها و سختی هایی که نتیجه ی بی پولی و دست تنگیست، کینه متمولین و پولداران جهان را در سینه ات پیرورانی و منتظر روزی بنشینی که دهشتناک ترین انتقام ها را از آنان بگیری و زمانی که از نوامیس ناز پرورده شان کام می گیری، خونشان را به جای شراب ناب سر بکشی و هزاران لعن و نفرین و نفرت نثار روان شیطانی و ابلیسی شان بنمایی! و در پایان قبول کن که هنوز مرا نشناخته ای و چوبکم به پالون و تن بی عارت نخورده است!

قاطر پیر، که زمانی مرکب ویژه خان در سفرهای کوهستانی و شکار بزهای کوهی و کبک و تهپو بود، با زحمت و تلاشی فراوان توانسته بود خود را از شر خر مگس نجات بخشد، گوش هایش را تیز و دور و برش را با دقت نگاه کرد. سپس بی شتاب و آرام به راه افتاد. سلانه سلانه و سنگین و متین قدم بر می داشت. کره خر با دیدنش، عر و عر کوتاهی به راه انداخت و به حالت یورتمه به سویش شتافت. قاطر بر جای ایستاد و در حالیکه دستانش را با فاصله ای اندک و از هم گشوده، بر روی زمین مستحکم کرده بود، با گوش های تیز کرده به او خیره شد. کره خر، به محض رسیدن به قاطر، پوزه و سر و گوشش را بو کشید. فیری کشید و عرعر کنان و لگد پرانان، چند دوری بر

گردش زد و با سرعتی هر چه تمام تر از او دور شد! با همان شتاب و سرعت خود را به دسته بڑها و سپس گوسفندان رسانید و با چرخشی برق آسا، اجتماع هر دو گروه را به هم ریخت. به ناگهان با فاصله ی کمی از آنان متوقف شد و از جنب و جوش و شیطنت و بازیگوشی باز ماند و به سمتی که آقا ایستاده بود خیره شد!

قاطر پیر، چشم از این کره خر شلوغ و شیطان بر گرفت و با گام هایی آهسته و آرام به حرکتش ادامه داد. ناگهان آقا را در مقابل خود دید! با دیدن آقا با عمامه و عبا، در محوطه ی محصور شده ی مزرعه و روبروی خود، چهار ستون بدنش به لرزه در آمد. بر جای خود میخکوب شد و بی حسی و کرختی مرگ آوری را در مچ های دست ها و پاهایش احساس نمود. گویی با عزرائیل و اجل معلق روبرو شده است. در گذشته، چندین و چند بار، در حالیکه خان بزرگ را با تفنگ شکاری و قطارهای فشنگ بر پشت و مباشر و دیگر تفنگچیان و سگ های تازی شکاری را در اطراف خود داشت، با آقا که بر خرش سوار و به سوی آبادی یا قعله می رفت مواجه شده بود. اکنون به خاطر می آورد که خان بزرگ و همراهانش با عزت و احترام از مرکب های خود پیاده و نسبت به این موجود نحیف و لاغر اندام که رخت و البسه اش با همه ی اهالی منطقه تفاوت داشت ادای احترام نموده بودند! بدون اینکه او خرش را متوقف کند یا از آن فرود آید!

قاطر از همان اولین برخورد و دیدار، ترس و وحشتی باور نکردنی از این موجود عجیب و غریب به دل گرفته بود. هر چه زمان گذشت و بر تعداد دیدارها افزوده شد، میزان ترس و دهشت قاطر نیز فزونی گرفته بود. زیرا این موجود تنها کسی بود که علاوه بر تمامی اهالی بلوک که تنها جلوی خان بزرگ و دیگر اعضاء خانواده اش دولا و راست می شدند و مراتب

احترام به جای می آوردند، خان و خان زاده ها نیز احترامش را بر خودشان واجب می دانستند!

آقا که توجه اش از جانب کره خر شلوغ و بازیگوش، متوجه ی قاطر پیر شده بود، سرش را با حیرت تکان داد و گفت:

- بنام به قدرت پروردگار و بازی های باور نکردنی و گیج کننده ای که روزگار در آستین خود دارد! کی باور می کرد که مرکب ویژه و قاطر سواری خان بزرگ به همچون منی تعلق بگیرد و در مزرعه ای که مولا و مالکش من هستم بچرد؟

یکی دو قدم به طرف قاطر برداشت. متوقف شد و در حالیکه دستانش را از پشت به هم گره زده و ادای ارباب ها و زمینداران بزرگ را در می آورد، خطاب به قاطر گفت:

- به چه فکر می کنی؟ باور کردنش برایت ثقیل و هضمش مشکل است، نه؟! تو به من تعلق داری! آره به من! به ملای بلوک! به روضه خوان یک لاقبایی که چون ارباب و مولای گور به گور شده ی تو، منفور و باعث نفرت مردم نیست! از قبل دسترنج مردم زندگی می کنی! بر سر سفره شان می نشیند و این مردم با طیب خاطر و شمع مقدم دو باره و هزاران باره اش را گرامی می دارند و مفت خواریش را برای خود افتخار و نشانه سعادت و بهروزی می دانند! نه چون ارباب و مولای تو که مفتخواریش نفرت انگیز است و مردم به دیده کفتار و لاشخور نگاهش می کنند!

با نفرت قاطر را نگاه کرد و با لحن شماتت کننده ای گفت:

- آن سوار مغرور که زمانی ترا زیر ران داشت و بر عالم و آدم فخر می فروخت و با خیال خام و ناپخته و مالیخولیایی خودش تصور می کرد بر گردونه فلک سوار است، گور به گور شد! آره، درست شنیدی! گور به گور شد! از حاصل آن همه بگیر و ببند و غارت و چپاول و حق و ناحق کردن مال مردم و بالا

کشیدن حق بیوه زن و یتیم و صغیر و کبیر، تنها و تنها دو متر
چلوار نصیب و قسمتش شد! همین! نه کمتر و نه بیشتر! آآن هم
زیر خروارها خاک خوابیده و انتظار می کشد تا من، بله من! با
شاه کلید قرآن و دعا و روزه و نماز، درهای بهشت و فردوس
برین را برایش باز کنم و سند یک قصر با شکوه و قباله ی
ازدواج دائم و موقت و مالکیت هفتاد هزار حوری زیبا رو و
باکره را مثل قُرمساق ها تقدیم حضور کنم! آره ارواح پدرش و
همه ی اجداد قُرمساق و دزد و مال مردم خورش! نه یکی نه
دوتا! بلکه هفتاد هزارتا! آنهم چه حوری هایی؟ لعبتگان و مه
طلعتانی با پیکرهای خوش تراش، گیسوانی بلند و افشان، پستان
های مرمرین و سفت و کال و آلت های بلورین و بی مانندی که
از لحظه ی بیرون آمدن از کارگاه آفرینش تا کنون، رنگ نوره
را به خودشان ندیده اند. چشم آفتاب و مهتاب بر آن غنچه های
نشکفته و خوش بو نیفتاده و در همه ی احوال و دقایق بوی بهار
نارنج و ترنج می دهند و از درون چون دبه های شهد و عسل
اند که نیرو می بخشند و جوانی به ارمغان می آورند! آنهم برای
نامرد بی غیرتی که با وجود تنفر از بوی تپاله و چربی و کثافتی
که به قول خودش از تن و لباس زنان دهاتی به مشامش می
رسید، از هم خوابی و تجاوز به آنان سیر نمی شد و هر روز که
از عمر ننگینش می گذشت نسبت به تصاحب و زیر ران کشیدن
تعداد بیشتری از آنها حریص تر می شد! گور پدرش! گناهش
وبال گردن و بار معصیتش بر دوش خودش! به من ربطی
ندارد! در دکان قصابی هم نگاه کنی، بُز به پای خودش و گوسفند
به پای خودش آویزان شده است. فقط اگر به طور اتفاقی توی
خوابت ظاهر شد و او را از نزدیک دیدی، از طرف من بهش
بگو منتظر بماند! به عرض شرفشان برسان که سید آقا، به طور
شبانه روزی و بدون وقفه، با جدیت هر چه تمامتر دنبال شاه کلید

بهشت برین می گردد! منتها تا کنون پیدایش نکرده است! این هم از شانس بد تُست که همچون گذشته، روزگار بر وفق مرادت نمی گردد. خوشبختانه هیچ غلطی هم نمی توانی بکنی! زیرا در حد یک لکه ی حیض هم برای خدا و رسول و ائمه ی معصومینش بهاء و ارزشی نداری! به جایی رفته ای که حتی موش ها و عقرب ها نیز از تو فرمانبرداری نمی کنند. بدون ذره ای ترس و وا همه جلویت رژه می روند و از گوشت نازنین بدنت که با نوک پستان های نارگونه ی دختران دم بخت ماساژ داده می شد تغذیه می کنند. با چشمان حیز و بی شرمی که شراره های شهوت و خشم و کینه از آنان زبانه می کشید، می بینی که موش کورها و مارها ذره ذره بدنت را می خورند و بر سراپای متعفن و نفرت انگیزت می رینند! ما نیز سرنوشتی بهتر از تو نداریم! ولی در حال حاضر نوبت تُست. از قدیم و ندیم هم گفته اند « آسیاب به نوبت »! بیچاره ی مفلوک! اگر یک ذره عقل و درایت داشتی، مباشرت را همراهت می بردی تا تعدادی از حشرات موذی و جونده را سرگرم کند! اما این کار را نکردی! او در حال حاضر در خدمت خان جوان است و دستورها و فرامین ایشان را به مرحله ی اجرا می گذارد و کما فی السابق، با سواستفاده از موقعیت شغلی به کثافت کاری ها و تبهکاری های خدا پسندانه اش ادامه می دهد. آره، به شرف عرض و خاک پای مقدس ایشان برسانید که سید آقا، به دلیل کهولت سن و سؤ تغذیه در همه ی روزگار ظل الهی شما، دچار نسیان و فراموشی شده و در نهایت تاسف و تألم دسته کلیدش را گم کرده است! به مجرد پیدا کردن آن، در راه خدمت گذاری به خان بزرگ حاضر است. البته، اگر تا آن موقع استخوان هایت نیز طعمه ی کرکس ها و لاشخورها نشده و فضله هایشان را بر قله ی کوه ها و گوشه و کنار دشت های بزرگ نریخته باشند! چون

در این صورت، من اجازه ی باز کردن در بهشت را ندارم!
زیرا جسم استحاله ی تو که به چلغوز و کثافت پرندگان مبدل
شده، بهشت خداوندی را هم به گه می کشد! بنا بر این جز دوزخ
لیاقت جای دیگری را نداری!
به دنبال این حرف ها قاه قاه خندید. عمامه اش را از سر
برداشت! چند بار آنرا به طرف هوا پرت و در موقع فرود آمدن
با مهارت و چالاکی گرفت! آن را مجددا روی سرش گذاشت. بر
نوک پنجه های پای چپش چرخی به دور خود زد و به طرف
کلبه اش به راه افتاد.
قاطر که کلمه ای از سخن رانی ممتد و طولانی او را نفهمیده و
درک نکرده بود، با حیرت و تعجب، نگاه وحشت زده اش را
بدرقه راهش نمود و نفس راحتی کشید!

تا حوالی ظهر، فضای مزرعه آرام و بدون سر و صدا و تشنج بود! اول قاطر پیر و سپس بُزها و گوسفندها در کنار حوض آب حاضر و پس از نوشیدن آب به دنبال کار خود رفتند. کره خر، در گوشه ای از مزرعه که نشانی از رستنی در آن دیده نمی شد، با طنابی محکم به دور گردن به میخ طویله بسته شد. بدون صدا و کمترین حرکتی بر جایش ایستاده بود و با غرور و نخوت جوانی اطرافش را نگاه می کرد. خر پیر در گوشه ی شمالی مزرعه، بر روی زمین دراز کشیده و ظاهراً چنین وانمود می کرد که از تابش آفتاب لذت می برد. در حالیکه همه ی فکر و حواسش متوجه ی کره خر و شیوه ی مبارزه و تنبیه آقا بود.

ظهور کره خر در مزرعه و بر خورد و موضع گیری های توأم با نخوت و کبر آقا با حیوانات، با توجه به آن که به طور ناگهانی و یک شبه از ملای روضه خوان و دور گرد در آمده و قاطی ملاکین و زمین داران شده و خود را فنودالی مزرعه دار و صاحب حشم می دید، در روحیه ی خر پیر تحولاتی را به وجود آورده بود! به طوریکه پس از سال ها او را واداشته بود تا به گذشته ی خود بر گردد و ایام سپری نموده را مورد بررسی و مطالعه ی دو باره قرار دهد. تا آنجا که بخاطرش می رسید، در زندگی گذشته اش فردی دیگری جز آقا وجود نداشت! پدر و مادرش چه کسانی بودند و چه بر سرشان آمده بود، نمی دانست! حتی خاطره ای تار و مبهم و گنگ نیز از آنها در حافظه اش

نداشت! هر چه بود آقا بود! با همین قیافه و سر و شکل و کار و کاسبی! درست هم سن و سال همین کره خر بود که آقا برای اولین بار تصمیم گرفت پالان را بر پشتش بگذارد. مرحله جدیدی و تازه ای که در زندگی هر چهارپایی بیانگر شروع و سرآغاز مرحله جدیدیست و از آن به بعد است که مورد بهره برداری و استفاده یا سئواستفاده ی انسان قرار می گیرد! از آنجا که چون دیگر هم سن و سال های خود به پالان عادت نداشت و کمابیش چون دیگر حیوانات آن هم بر اساس غریزه و نه شناخت درست و منطقی از عواقب آن خبر دار بود، شروع به مقاومت و فرار از دست آقا نمود! آقایی که دو دستی پالان را چسبیده و با چرب زبانی و به کار گرفتن کلمات و جملات مهر انگیز دورش می چرخید و می خواست با هر حيله و ترفندی که شده آن را بر پشتش بگذارد و تنگش را بندد. آقا نیم ساعتی تلاش کرد. از آنجا که موفق نشد و نتوانست پالان را بر پشت او استوار کند، خسته شد و به ستوه آمد. ناسزا گویان، و با عصبانیت پالان را به گوشه ای پرت کرد. افسار او را به میخ طویل به بست و ظاهرا پی کار خودش رفت.

نیم ساعت بعد، با چند ترکه ی تر و تازه و محکم بر گشت. ترکه ها را در گوشه ای گذاشت و پالان به دست به سراغ او آمد. روز از نو روزی از نو! او قصد تسلیم شدن و پذیرفتن پالان که نشانه ذلت و اسارتش می دانست را نداشت. آقا تلاش دو باره ای را آغاز نمود. عرق از سر و رویش روان گردید و با توجه به اینکه افسار او به میخ طویل بسته شده بود، باز هم موفق به گذاشتن پالان و سواری گرفت از او نشد. پالان را با حالت غیض و قهر به گوشه ای انداخت و اولین ترکه را در دست گرفت.

دیوانه وار و با عصبانیت و قهری باور نکردنی او را به باد کتک گرفت. برای نخستین بار با قهر و غضب آقا مواجه گردید و مشاهده نمود که آقا از هر حیوان درنده و بیرحمی خطرناک تر و جانی تر است. وحشیانه و بی رحمانه او را به باد کتک گرفته بود و لحظه به لحظه بر میزان سبعیت و درنده خویی او افزوده می شد! به نحوی که همه ی ترکه ها را بر روی بدن ظریف، کتک نخورده و درد نکشیده ی او خرد نمود. پس از خرد شدن آخرین ترکه، دور و برش را نگاه کرد و چون اطمینان یافت که ترکه ای در کار نیست، او را به حال خود رها کرد و از کنارش دور شد.

درست مثل اینکه همین دیروز بود! شیارهای عمیق و وحشتناکی بر روی پوستش ایجاد شده و تمام بدنش می سوخت. سوزش دهشتناک و کشنده و بوی خون تازه ای که در فضا پیچیده و سلول های حسی دماغش را قلقلک می داد، حکایت از آن داشت که در ناحیه ی پشت و روی ستون فقراتش پوست ترکیده و زخم هایی دهن باز کرده اند. شدیداً احساس گرسنگی و تشنگی می کرد. احتیاج مبرم به دراز کشیدن و استراحت داشت. اما غرورش اجازه نمی داد. خوابیدن و دراز کشیدن بر روی زمین را نشانه ی شکست و ضعف در برابر زورگویی و استبداد آقا می دانست. شب و فردای آن روز را نیز مقاومت کرد. آقا هم به سراغش نیامد. انگار نه انگار که او موجودی زنده است و نیاز به خوردن و آشامیدن دارد.

در آن زمان و در آن سن و سال، پذیرش پالان و تن دادن بدان را قبول بردگی و باربری تا پایان حیات می دانست و تصور می نمود با مقاومت و پایداری در برابر آقا، می تواند از شر آن برهد و آزادگی و رهایی خود را برای همیشه و تا پایان عمر پاس بدارد. این پایداری و تسلیم نا پذیری، ممکن بود به قیمت

جانش تمام شود. اما او قصد خودکشی و پذیرش مرگ را نداشت و به طور طبیعی، چون دیگر جانداران خواهان ادامه حیات و بهره برداری از مواهب زندگی بود. مخصوصاً که از چند مدت پیش، احساسی تازه و عجیب و غریب در درونش سر برداشته و خواب و راحتش را مختل نموده و در هم ریخته بود! این احساس جدید او را بر می انگیخت تا به جنس مخالف بیندیشد. در رؤیایها و خیال های دائمی و همه روزه اش عشق بازی و جفتگیری با جفت مخالف و دوران حامگی و زایمان را جزو نیازهای اولیه و مبرم خود می دانست! در چنین حالت و وضعیتی حتی با فکر کردن و اندیشیدن در این باره نیز احساسی خوش و مطبوع به او دست می داد! برای اولین بار بود که به زنده و جاندار بودن آلت تناسلی اش و لذت سرشاری که می توانست قسمتش نماید پی برده و عمیقاً به آن می اندیشید! از فکر و تصور اینکه قبل از برخورداری از این لذت و امتحان آن تلف گردد و در آتش خشم آقا بسوزد، پشتش لرزید و چشمانش سیاهی رفت.

اکنون که پس از سالها گذشته را مورد تجزیه و تحلیل قرار می داد و تصاویر زشت و توأم با درد و رنج و حرمان آن را مرور می کرد، به این نتیجه می رسید که ایکاش دست از مقاومت نکشیده و با آغوش باز مرگ را پذیرا شده بود. عمری مرارت و سختی! بدبختی و ذلت! نه عشقی! نه کره ای و نه زندگی بدرد بخور و حیوانی ای! از صبح تا غروب زیر بار لاشه ی آقا. رفتن ازین ده به آن ده و در پایان نیز ریاضت کشی و رضایت دادن به توپره ای گاه خشک و خالی! تنها دلخوشی و دل بستگیش، نوازش ها و مهربانی های هر از چند بار یکبار و شبانه ی آقا بود. نوازشی و محبت غیر طبیعی و بدون نتیجه! آنهم برای چند دقیقه کوتاه و گذرا و پس از آن سکوت و غرق شدن در رؤیایها

و خیالاتی که هیچ وقت جامه ی عمل نمی پوشیدند و خودی نشان نمی دادند!

بشر، موجودی هوشمند و متفکر بود و با اتکاء به همین قدرت و نیروی برتر، همه ی طبیعت و محیط پیرامونش، اعم از موجودات زنده و حتی زمین و رودخانه ها و فضا و آفتاب را به تسخیر خود در آورده و تسلیم خواست و اراده ی خود نموده و جانوران بسیاری را از مدار زندگی نرمال و طبیعی خارج و شقاوتمندانه ترین ستم ها و ظلم ها را علیه به کار می برد! حتی گیاهان و گل ها نیز از تجاوز و دخالت این موجود خود خواه به حریم زندگی طبیعی شان در امان نبودند! این موجود دو پا و آخرین حلقه از زنجیره و پلکان تکامل، در راه منافع خود و حفظ برتری و تفرقی که نصیبش می شد، دست به هر جنایت و تبهکاری زده و از اعمال هیچ نوع خشونت و بربریتی روی گردان نبود! تا بدانجا که عده ی قلیلی از آنها، اکثریت افراد جامعه و هم نوعان خود را نیز به زنجیر استثمار و استعمار کشیده و ضمن بهره کشی و وادار نمودنشان به بیگاری و کار برده وار، از نیروی کار مفت و ارزانشان حداکثر سود را می بردند! این عده ی قلیل، علاوه بر سواستفاده و به کار گیری انواع و اقسام نیرنگ ها و ترفندها و تجربه و شیوه های به بند کشیدن توده ها که در قرون و اعصار گذشته مورد بهره برداری قرار گرفته شده و آخرین دستاوردهای تحمیق کننده و تخدیر کننده ی دین فروشان و مبلغان و مروجان مذهبی که در ایجاد وحشت و ترسیم شمای دهشت انگیز و هراس آوری از جهنم و قهر خداوندی نا پیدا و موهوم تبحری خاص داشتند، در صورت لزوم از پیشرفته ترین و مدرنترین وسایل و ابزار سرکوب، شکنجه و اعدام نیز بهره می گرفتند. باشد که منافع شخصی و گروهی شان محفوظ و برقرار بماند. آنان از اعمال و به

کارگیری هیچ جنایت و تبهکاری در حق هم نوعان خویش ابایی نداشتند. تا چه رسد گیاهان و حیواناتی که کمترین وسیله ی دفاعی و ناچیزترین منجی و مدافعی نداشتند و در سیستم دینی و دکه ها و محل های کسب و کار زاهدان و فقیهان نیز عددی محسوب نمی شدند! زیرا خداوند عالمیان و پروردگار آدمیان که خلق و خوبی خشن و کاملا مردانه داشت، تمامی موجودات زمینی را با هدف در خدمت انسان قرار دادن آفریده و خلق کرده بود!

پا به پای پایین رفتن آفتاب و فرا رسیدن تاریکی شبانه، نیرو و توان او نیز تحلیل می رفت! گویی رابطه ی مستقیم و جدایی ناپذیری بین نیروی او و روشنایی روز وجود داشت! هوا گرگ و میش شد و اولین خروس آبادی، آواز خدا حافظی با خورشید جهانتاب را سر داد. به دنبال اولین قوقولی قوقو، بقیه خروس ها نیز شروع کردند. گنجشک و سارها و حتی کلاغ ها، آخرین فریادها و آوازهای روزانه شان را خواندند و رو به سوی لانه هایشان گذاشتند! آقا هر از چند گاهی جلوی در کلبه ظاهر و سرکی به بیرون می کشید! او سعی می کرد نگاهش را از ازین مرد که به نظرش جلادی بیرحم و موجودی بی عاطفه بیش نبود بدزد! سراسر روز را تشنه و گشنه و در یک جا مانده بود. آهسته آهسته از پای در می آمد! پاها و دست هایش دیگر تاب تحمل بدنش را نداشتند. به ویژه که چند ترکه ی جانانه مچ های هر دو دست هایش را نوازش کرده و متورم نموده بودند. سرش گیج و چشمانش سیاهی می رفتند. کاری از دستش ساخته نبود. ولی بر آن بود تا به سادگی و بدون ذره ای مقاومت تسلیم نگردد و پالان بردگی را نپذیرد!

لشکر سیاه شب در یک هجوم تازه و چشم بر هم زدنی همه جا را فرا گرفت و خیمه ی تیره اش را بر سر جهان کشید تا پرده

ی ساتری بر شب زنده داری، دیدارهای پنهان، نجوای در گوش و ناز کشیدن های عاشقان از سوئی و جنایت و تبهکاری عارفان و زاهدان روز و خفاش های خون آشام شب از جانب دیگر باشد. آقا درب کلبه را باز گذاشته بود تا در صورت حمله ی گرگ یا کفتار، بی خیر نماند و سریع خودش را به معرکه ی مرگ و زندگی برساند. صبر کرده بود تا آقا فتیله ی چراغ بادیش را پایین بکشد و در بستر برود. سپس با زجر و زحمتی فراوان بر روی زمین دراز کشیده و خوابیده بود. تمام اعضای بدنش کوفته بودند و به شدت درد می کردند. تمامی دردها را در درون خودش ریخته و کوچکترین ناله و فریادی سر نداده بود. مبادا که دل خوش کند و تصور نماید که کتک های ظالمانه و شقاوت‌مندانانه اش نتیجه ای داشته و وی را از پای در آورده است. تا طلوع سپیده غلط زده و درد کشیده بود. برای یک لحظه هم خوابش نبرده و نتوانسته چشمش را بر هم بگذارد. دو روز به همین منوال گذشته بود. روز سوم، از جایش بلند نشده بود. زیرا رمق و توان بلند شدن را نداشته است. آقا برای قضای حاجت و مراسم عبادی صبح بلند شده بود، نگاهی به بیرون انداخته و با مشاهده ی او که به پهلو دراز کشیده بود، سراسیمه و هراسان به سراغش آمده بود. بالای سرش ایستاده بود. او با چشمان باز نگاهش کرده بود. آقا با تنبان و پیراهن سفید چاک دار بدون یقه، بدون عمامه و با آن ریش بلند، مغی زرتشتی و خادم آتشکده ی روستای همجوار را در ذهنش تداعی کرده بود. به باور او لباس سفید نشانه ی پاکدامنی و بی آلاچی این طایفه ی ریا کار و ملت رنگ کن بود. چشمانش را تنگ کرده بود. از لای پلک ها آقا را نگاه کرده و در دلش گفته بود:

- نماز و عبادتت توی سرت بخورد! خیلی نامرد و ظالمی! ببین چه به روزم آورده ای!

به حالت چماتمه بالای سرش نشسته و به پوزه اش خیره شده بود تا از زنده بودنش مطمئن و خاطر جمع شود. هر چه بوده، او در زمان و دوران تنها ثروت و دارایی آقا محسوب می شده است. از فرط حرص نفس بلندی کشیده و چشمانش را کاملاً بر روی هم گذاشته بود. از دیدن ریخت غلط انداز و مزور و ریاکار آقا حالش به هم خورده بود! مردی روحانی و مؤمنی خدا شناس که آزارش به یک مورچه هم نمی رسیده است! اندیشیده بود که مریدان و مقلدینش کجا هستند تا بیایند و ببینند که این عالم ربانی و مرد خدا، از دیگر جنایتکاران و شکنجه گران و جلادان چیزی کم ندارد؟! از مخیله اش گذشته بود که راستی دنیای آدم ها عجایب و غرایب فراوانی دارد. آنها زنگی را کافور می نامند و بیخود و بی جهت خصائل و محاسنی به همدیگر عطا می کنند که با یک صد و هشتاد درجه اختلاف، درست در نقطه ی مخالفش قرار دارند.

اکنون که به گذشته فکر می کرد، با خود می گفت؛ یکی از بزرگترین دلایل بدبختی و ادبار انسان هم همین است. ارزش را ضد ارزش و ضد ارزش را ارزش نامیدن! مصیبتی که به خودی خود آفت کوچک و قابل چشم پوشی و اغمازی نبوده و نیست! اگر این بلا همه گیر شود، کل جامعه بشری را به فساد و تباهی و سیه روزی می کشاند. زیرا چنین اجتماعی خواه نا خواه از نظر اخلاقی تهی شده و سقوط خواهد کرد. بطوریکه هنرمندان، پیشه وران، فرهیختگان، متفکران و انسان دوستان جایشان را به مشتی کلاهبردار و دزد و کلاش می دهند و عرض و ناموس جامعه ای به دست تبهکارترین و بی ناموس ترین موجودات عالم هستی می افتد! آیا در چنین ورطه ی هولناک و گرداب هلاکی می شود زیست و به زندگی ادامه داد؟

در آن شب و در آن حال و هوا، با توجه به خامی و جوانی، جوابی برای این پرسش نداشتم. اما مرور زمان و زندگی در کنار آقا به من آموخت که در جوامع طبقاتی در بهترین حالت و در اوج پیشرفت و ایده آل بودنش نیز چیزی بی ارزش تر از خود ارزش نیست! تحت پوشش و نظارت این نظام ویرانگر که بر اساس سؤاستفاده و بهره کشی از هر چیز و هر کس بنا شده، عشق، عاطفه، مهربانی، رفاقت و ... همه و همه دروغی بیش نبوده و نیستند! فریب هایی مضمّن کننده و متعفن که با پوشش های زیبا و زرورق هایی رنگارنگ پوشیده و رنگ و جلا داده شده اند!

در جوامعی که معیار پول و منافع شخصی و طبقاتی بود، عاشق یا معشوق، رفیق و همسنگر، همفکر یا همسفر، تفاوت نمی کند. در صورت نا آگاهی و عدم شناخت در باره ی جامعه ی اسیر در چنگال بهره کشان و سقوط کرده از نظر اخلاقی و ارزش های انسانی و بشری، که روز به روز توسط آموزگاران و هدایتگران مخرب و دیو سیرت جامعه، بر ابعاد فاجعه آمیزش افزوده و گستردگی بیشتری می یافت، همه ی ادعاها و دلپیستگی هایشان را در چشم به هم زدنی از یاد می برند و به دست فراموشی می سپرند. عاشق با همه ی ادعاهای پوچ و بی معنی و دم زدن طوطی وار از عشق افلاطونی و آسمانی، در ازاء وعده ای ناچیز و موقعیتی حقیرانه که از سوی پاسداران ضد ارزش و ویرانگران ارزش در اختیارش گذاشته می شود، به ناگهان به دشمنی کینه توز و آستی ناپذیر مبدل می گردد که حتی تصورش نیز غیر قابل پیش بینی است!

در چنین جامعه یا جوامعی، مرد لذت زندگی را نه در کنار زن و معبود دیروزی، بلکه در آغوش زنان هرزه و تن فروشی که قربانیان بی پناه جامعه اند جستجو می کند! و زن مردی را که با

همه ی وجود می پرستیده و با رغبت و شوق و ذوق به همسریش در آمده، در ازاء لبخندی دروغین و وسوسه ای هوس انگیز به امان خدا رها و به راحتی به دست فراموشی و نسیان می سپارد.

در این میان و در چنین جو آلوده و باتلاق متعفنمی که به وجود آمده، رشد کرده و به سرعت همه جا گیر شده، نقش پاسداران دین و کسانی چون آقا، از همه مخرب تر و ویرانگر کننده تر بوده و هست. این جماعت زالو صفت و تحمیق کننده بدون توجه به رنگ پوست، زبان، نوع ادعا و نقد و ادعاهایی که از روش و بینش های یکدیگر کرده و می کنند، همه و همه سر و ته ک کرباسند و هدف واحدی را دبال و تعقیب می کنند.

برای نمونه، آقا، مبلغ و مروجی بود که نه تنها در ادعا و گفتار و کردار، که بنا به موقعیت و لحظه ی موجود و ممکنمی که در آن قرار می گرفت، بلکه در شیوه ی لباس پوشیدن نیز معجونمی از زرتشتی گری، یهودیت، مسیحیت و اسلام بود!

من به عنوان یک خر و حیوانی بارکش که از سوی انسان ها سمبل حماقت و نادانی محسوب می شدم، طی سالیان دراز به این نتیجه رسیده بودم. از این نتیجه گیری نیز که طی آزمایش های گوناگون و در ازای گذران و تلف کردن بیهوده ی عمر در خدمت اعجوبه ای چون آقا به دست آورده بودم، با همه ی مرارت ها و بدبختی ها پشت سر گذاشته راضی و خشنود بودم. بدون آنکه با سواستفاده و مستمسک قرار دادن این تجربه ها و درس آموزی ها قصد بهره برداری های مضر و مخرب در جهت تحمیق و گمراه نمودن خر دیگری را داشته باشم.

با این حال، در بین انسان ها و حتی دنیای حیوانات و جانوران کسان فراوانی دیده می شدند که تن به نظم موجود و ارزش شمردن ضد ارزش ها نمی دادند و با وضع موجود به شدت

مبارزه می کردند. به نحوی که از با ارزش ترین سرمایه ی هستی، یعنی جان شیرین شان نیز سرمایه می گذاشتند و مرگ را به بازی می گرفتند. بارها شاهد گاه دود خوردن انسان های از جان گذشته و مبارزی در طویله ی خان، فلک شدن، آتش گرفتن خرمن و خانه و کاشانه و حتی اعزام به زندان های مرکز و اعدام شدن این افراد بودم. بدون آنکه زجر و شکنجه و اعدام این گونه افراد، نهال ترس و وحشت را در دل دیگر رهروان بکارد یا بنا به اعتقاد خام و بیهوده ی خان، آقا و دیگران، باعث عبرت شان گردد! حقیقتاً، زیبایی و امید به زندگی نیز در شیوه ی تفکر و قامت سبز و همیشه سرزنده و سازنده ی این افراد نهفته بود و به طور مرتب نیز خودی نشان می داد.

آقا، متوجه وخامت اوضاع شد و فهمید که حال و روزگرم تعریفی ندارد. با دستپاچگی از جایش بلند شد و سراسیمه به طرف کلبه رفت. صدای افتادن و به هم خوردن ظروف به گوشم خورد! دقیقی بعد، صدای شر شر آب که در درون ظرفی ریخته می شد! با شنیدن این صدا، جان تازه ای گرفتم و احساس نمودم رمق و نیروی از دست رفته به تن خسته و کوفته ام بر می گردد. با حالتی بین راه رفتن طبیعی و دو خودش را به کنارم رساند. دیگری را که تا نصفه اش آب ریخته بود، به زمین گذاشت و با سرعت بر روی زمین نشست. سرم را با مهربانی بلند کرد و دیگ آب را زیر پوزه ام گرفت. صدای لرزان و هراسانش که گویی از ته چاه بیرون می آمد بلند شد.

- بر جان شیطان حرامزاده لعنت! حیوان زبان بسته! چه به روزگار تو و خودم آوردم؟ چه مرضی داشتی که آن اداء و اطوارها را در آوردی؟ چرا با من لج بازی کردی؟ مگر نشنیده بودی که مردم به همدیگر می گویند: «سادات، لج بازی کردن و از کوره در رفتنشان را از جدشان به ارث برده اند»؟ بخور!

آب بخور! تا بعدش هم فکری برای علیق و غذایت بکنم! این چه بلایی بود که با داستان شکسته ی خودم بر سر تو آوردم؟ بخور! دستم بشکند!

نگاهی به اطراف انداخت و در ادامه گفت:

- بسوزی شانس! تو زیان بسته ی فلک زده هم شانس و اقبال درست و حسابی نداری! اگر داشتی که من صاحبیت نبودم! خاک بر سرم کنند.

کفی آب از دیگ برداشت و به صورتم پاشید. آهی بلند کشید و در حالیکه پوزه ام را در آب فرو می برد گفت:

- یک جاکش مادر قحبه ای هم این دور و برا نبود که جلوی حماقت مرا بگیرد و از این کارم باز دارد.

با هزاران زور و زحمت، یکی دو قلب نوشیدم و جانی تازه گرفتم. دست ها و پاهایم را چند بار باز و جمع نمودم و آماده ی بلند شدن شدم. آقا که از خوشحالی پر در آورده بود، به سرعت از جایش بلند شد و دیگ آب را از جلویم برداشت تا مانعی سر راه برخاستنم نباشد. بدنم به شدت درد می کرد و توان بر خاستن نداشتم. باید منتظر طلوع آفتاب می ماندم. اما آقا چی؟ او باید نماز صبح گاهیش را پیش از قضا شدن می خواند! دستی به سر و گوشم کشید. کمی پایین تر متوجه ی زخمی های روی کمرم شد. زیرا صدایی جیغ ماندنی از گلویم در آورد و گفت:

- چه بر سر تو و خودم آورده ام؟ درد می کند، نه؟ و خودش جواب داد:

- معلومه که درد می کند! چه سؤال احمقانه ای!

روی چهار دست و پا خوابیده و گردنم را بالا گرفته بودم.

آقا با کلام هایی محبت آمیز تشویقم می کرد تا «یا علی» بگویم و از جایم بلند شوم. اما قادر نبودم و طلوع خورشید را انتظار می کشیدم. با تابش اولین شعاع آفتاب، اکسیر حیات در شریان

هایمان به جریان افتاد و همه بدنم شروع به مور مور کردن نمود. داشتم همه ی دردها را فراموش می کردم و به بر خاستن می اندیشیدم که فریاد آقا بلند شد:

- دیدی چکار کردی؟ نمازم قضا شد. آن از لج بازی و دردرس آفرینی های آن روزت، این هم از ننه من غریبم در آوردن های امروزت! از دست تو چکار کنم؟ به کی پناه ببرم؟ چه گناهی مرتکب شده ام که سر و کارم با تو افتاده و گرفتارم کرده ای؟ خدا را هم که داری از من می گیری!

سرم را بر زمین گذاشتم و آهسته و آرام دست ها و پاهایم را دراز کردم! آقا، یکی دو قدم به طرف کلبه رفت و برگشت. بالای سرم ایستاد. لحظه ای نگاهم کرد و گفت:

- مهم نیست! یک روز هم نمازمان قضا شود و در گزارش نویسی دو فرشته ای که روی دوش ما نزول اجلال فرموده اند، تاخیر بیفتند. فدای سرت! دنیا که ه آخر نمی رسد!

بدنم داغ شده بود. جریان خون در رگ هایم تندتر از قبل شده بود و از شدت و حدت دردها کاسته می شد. بر روی چهار دست و پا برگشتم و گردنم را حرکت دادم. آقا با شوق و ذوق فراوان نگاهم می کرد و حالتی به بدنش داده بود که به نظر می رسید دارد در بلند شدن و برخاستن من نقشی ایفا می کند و انرژی مصرف می نماید. آقا خود را جلوی چشمانم رسانید و با لحنی که گویی با کودکی خردسال حرف می زند گفت:

- بلند شو جانم! بلند شو! بارک الله. چنانچه از جاییت بلند شوی و روی چهار دست و پا بایستی، برای اولین و آخرین بار در زندگیت، کاهت را خیس می کنم. می شویم و با کمی سبوس یا آرد جلویت می گذارم تا نوش جان کنی! دیگه چی می خواهی؟ سعی کن از جاییت بر خیزی و حرکتی بکنی!

موقعیت خودم را سنجیدم. می توانستم با یک خیز بلند شوم. اما تصمیم گرفتم که این کار را نکنم. زیرا در مرحله ی نخست دوست نداشتم لوسش کنم. در مرحله ی بعد، از التماس کردن ها و ذلیل شدنش خوشم می آمد و لذت می بردم. قصد داشتم منتهای خواری و ذلت یک انسان را در برابر دارایی و منافع ناچیز و حقیرانه ی شخصی اش ببینم. یکی دو بار وانمود کردم که قصد بلند شدن دارم. اما از صرف نیرو و به عمل در آوردن فعل اباء ورزیدم. آقا در حالیکه به طرف کلبه می رفت، با همان لحن شیرین و خُل گونه ای که به صدایش داده بود گفت:

- آفرین بچه ی خوب! رفتم تا غذایت را آماده کنم. تو هم قول بده که تا برگردم بر روی چهار دست و پا ایستاده باشی!

با ورود آقا به کلبه، خیزی زدم و بیدرنگ بر پای ایستادم. دقایقی بعد با ظرف غذا بیرون آمدم. با دیدنم بر سر پا کلی خوشحال شد. گویی تمام دنیا را به او داده اند. ظرف را جلویم گذاشت و دستی به سر و گوشم کشید. غذا را بو کشیدم. لذت بخش و شادی آفرین بود. وانمود کردم که برای خوردنش اشتها ندارم. آقا، مجبور بود بیشتر و بیشتر نازم را بکشد. دستی به پشت و زخم هایم کشید و با سخنان شیرین و دلنشین به خوردن تشویق کرد. دو باره غذا را بو کشیدم و سریع سرم را بلند کردم. آقا با ملایمت و آرامی دستی به کپل هایم کشید. دمم را نوازش کرد. با گام های آهسته و آرام خود را به پشتم رسانید. در حالیکه با دست چپم کپلم را ماساژ می داد، با دست راست دمم را بالا زد. لحظه ای کوتاه ساکت و بدون حرکت ماند. بالا رفتن فشار خون و حرارت بدنش را بر وی کپلم احساس نمودم. سرم را در درون ظرف غذا فرو بردم و با لذت فراوان شروع به خوردن نمودم. صدای ضربان قلب آقا را به وضوح می شنیدم. دمم را رها کرد و مجدداً در کنار و پهلویم قرار گرفت. با دست راست پشتم را نوازد. آرام

آرام دستش به سوی کپل‌ها و زیر دم‌سُر خورد. دست داغ و پر حرارتش را روی آلتَم احساس نمودم. آهسته و آرام آن را نوازید و مشغول بازی شد! حقیقتاً خوشم آمد و در یک چشم به هم زدن، گُر گرفتم و شعله‌هایی که وجود آقا را در بر گرفته بود، به وجود من هم سرایت نمود. اکنون بیشتر و عمیق‌تر از زمانی که در رؤیاهایم غرق می‌شدم به زنده بودن و احساس قوی آلتَم پی می‌بردم! برای خود عالمی داشت و لذت حاصل از تحریک و نوازش آن، با حرارتی مطبوع و حسی کاملاً خوشایند و سحرآمیز به یکایک سلول‌های بدنم منتقل و مرا از حالت طبیعی خارج می‌نمود. با این حال، سریع واکنش نشان دادم و بفهمی نفمی خودم را کنار کشیدم. آقا نیز دستش را به سرعت پس کشید و به نوازش کپل‌هایم مشغول شد. اما طولی نکشید که به حالت اول بر گشت و با ملایمت و هیجان بیشتری به کارش ادامه داد.

بیش از حد خوشحال و مسرور بودم. بر اوج آسمان‌ها و بر بلندای سپهر آبی رنگ سیر و پرواز می‌کردم. زیرا این سر آغاز ماجرابی جدید بود که روابط و شرایط نوینی را به دنبال داشت. بدین معنی که این لحظه‌ی حساس تاریخی، سر آغاز گشوده شدن فصل تازه‌ای در زندگی و پیوند من و آقا بود. از این لحظه به بعد، نه تنها ستم پالان بلکه جفای مضاعف حمل آقا و سواری گرفتن‌هایم را نیز به جان و دل خریدار بودم. آقا کاملاً به ران‌ها و بدنم چسبیده بود. حرارت مطبوع و خوش آیند تنش را به وضوح احساس می‌کردم. اوج هیجان و سرخوشی من درست در لحظه‌ای بود که حرارت لب‌های آقای را بر روی آلتَم حس کردم و بلافاصله صدای بوسه‌اش را شنیدم! با بالا رفتن میزان هیجان و فشار خون آقا، همه‌ی دردها، ناراحتی‌ها و کدورت‌ها را زره زره از قلب و وجودم پاک کردم و آثار

شوم و مخرب شان را زددم. بر خلاف دقایق پیش، احساس آرامش و لذت می کردم. غذا را تا آخرین برگ های کاه و ذره های سبوس، با میل و اشتهای وافر خوردم و پاهایم را کمی از هم گشودم. آقا که کمترین حرکت و جنبش مرا زیر نظر و کنترل خود داشت، نفس راحتی کشید. نگاهی به گوش های افتاده من و ظرف خالی غذا انداخت و لبخند رضایتمندانه ای بر لبانش نقش بست. به سرعت چرخید و بوسه ای بر گونه ام زد. سپس با سرعتی مضاعف بند افسارم را از میخ طویله گشود و کشان کشان مرا به طرف کلبه برد.

خر پیر، با مروری بر گذشته و یادآوری آنچه در لایه های خاکستری مغز و حافظه ی پیر و فرسوده اش بر جای مانده بود، می خواست بداند که آقا با تکرار همان بازی و به بند کشیدن کره خر، قصد اجرای چه برنامه ی ویژه و ابتکار تازه ای را دارد؟! آیا نیت سوئی نداشت و همانطور که ادعا می کرد به فکر او و بر آوردن و جامه ی عمل پوشاندن به قسمتی از آرزوهای بر باد رفته اش بود؟ آن هم در این موقعیت و سال های پایانی عمر؟ چرا زودتر به چنین عملی نیندیشیده و این فکر به مخیله اش خطور نکرده بوده است؟ در حالیکه اگر سال ها پیش به این فکر افتاده بود، تا حالا حداقل چندین و چند خر نر و ماده را صاحب بود و می توانست از وجودشان بهره برداری های بیشتری کند! یا حداقل می توانست با فروششان پولی به دست آورده و ثروتی بیندوزد!

آیا آقا دروغ می گفت و فکر شیطانی دیگری در سر داشت؟ اگر آری، چرا و به سبب این کره خر بیچاره را ملعبه دست خودش قرار داده بود؟ از یک کره خر نر چه انتظاری داشت؟ اصولاً چرا این مرد خدا و حلال مشکلات شرعی و مذهبی عده ای از انباء بشر، خران و در مرحله ی نخست کره خران کم سن سال

را وسیله ی آزمایش و ابزار نتیجه گیری از امیال شیطانی و حیوانی خودش قرار می داد؟! او در موعظه ها و روضه خوانی هایش به مردم هشدار می دهد که هدف با همه ی تقدس و احترام و حیاتی بودنش، نباید وسیله و ابزار را توجیه کند و به منظور رسیدن به اهداف مقدس و الهی واجب است که از ابزار و وسائل مقدس بهره گرفت!! در حالیکه خودش برای نمونه به یکی از پندها و اندرزهای معتقد و پای بند نبود و برای رسیدن به امیال و آرزوهای خود از وسایلی هر چند ضد ارزشی و نامقدس بهره برداری می نمود. حتی در اشاعه ی دین و گسترش تعالیم و احکام شریعت! راست راست راه می رفت و دروغ می گفت! ریا می ورزید! نیرنگ و خدعه بکار می برد! اعمال خلاف اخلاق و قانون انجام می داد! و در نهایت دست به کارهایی می زد که کمترین اعتقاد و باوری نسبت به مقدس بودن و انسانی بودن شان نداشت. خان ظالم و تبهکار را از نظر فکری یاری می رساند. در همه ی برهه ها، بر شنیع ترین و ضد انسانی ترین اعمال و کردارش صحنه می گذاشت و بر اندام ناموزون و کثیف همه غارتگران و دشمنان مردم لباس خدایی و بشری می پوشاند. اما موقع یاری رساندن و نجات بعد از مرگ، آنان را در وادی برهوت تنها رها می کرد و مثل خان مادر مرده در دست ها، نیش ها و آرواره های عقرب و مور و مار و موش کور و غیره رهایشان می نمود! تازه هزاران بد و بیراه و لعن و نفرین نیز نثار روح گور به گور شده شان هم می کرد!

آفتاب به میانه آسمان رسیده بود. آثار تشنگی و ضعف در وجود کره خر ظاهر می شد. با سم به زمین می کوبید و تقلا می نمود تا گردنش را از چنگ طنابی که به میخ طویل متصلش می کرد نجات بخشد. تلاشی بیهوده و بی نتیجه! دسته ی گوسفندان، بی خیال آنچه در اطراف شان می گذشت، چون روزهای پیشین به

چرا و نشخوار مشغول بودند. در عوض بُزها، بی حوصله و عصبی به نظر می رسیدند! قاطر پیر نیز در گوشه ای از مزرعه ایستاده و چون شطرنج بازی ماهر و کار کشته، حرکت مهره ها را زیر نظر داشت!

خر پیر از سر جایش بلند شد. به حرکت در آمد و بدون شتاب و با احتیاط چند قدم به کوچک به جلو گذاشت. ولی فوراً به یاد قولی افتاد که به آقا داده بود! مبنی بر اینکه کمترین دخالتی نکند و با هدف پا در میانی و شفاعت پا پیش نگذارد. زیر هدف از این تنبیه ادب نمودن و رام کردن بود. نه شکنجه دادن و خُرد نمودن و در صورت لزوم کشتن و از میان برداشتن!

البته در همه جای دنیا، بویژه در حکومت ها و دولت های استبدادی و دیکتاتوری، همه ی زندان ها ندامت گاه و تمامی شکنجه های حیوانی و ضد بشری و دهشتناکی که صرفاً با هدف شکستن مقاومت و واداشتن به اعتراف به گناهان ناکرده و پذیرش اجباری خواسته و منویات مستبدین و دولت های متبوع شان صورت می گیرد، نام تنبیه گذاشته شده و به جای کلمه شکنجه از واژه های عرف و سنتی مورد پذیرش جامعه استفاده می شود. این شکنجه و آزار و اذیت های جسمی و روانی گاه به مرگ و نابودی فرد متهم و در مظان تهمت قرار گرفته منتهی شده و ختم غائله اعلام گردیده است!

تمامی قدرت ها، اعم از حکومت ها و دولت های کوچک و بزرگ تا افراد و جمعیت هایی که با تاسیس شرکت و کارگاهی هر چند کوچک ولی با هدف سود آوری و بهره برداری از دسترنج و حاصل رنج دیگران بر پای می شوند، با شیوه های دیکتاتور منشانه رفتار و بر سیستم و روش سؤاستفاده ی بیشتر از مزدوران و به تسلیم کشاندن و مطیع نمودنشان نام هایی چون

اجرای قانون، رعایت پرنسیب و مسئولیت در قبال کارفرما و ... می گذارند.

در جامعه ها و محیط های عقب مانده تر که در منجلا ب و باطلاق جهل و نادانی دست و پا می زنند و غارتگران و چپاولگرا نش حرص و آزی سیری ناپذیرتر دارند، شیوه شکنجه و روش های به انقیاد و بردگی کشاندن مزدوران به مرتب خشن تر و ضد انسانی تر است.

نا گفته پیدا است که همه ی سیستمی های مدافع غارت، بر تک تک افراد که تک سلول های ارگانسیم جامعه هستند، کنترل و نظارت دائمی دارند! و از آنجا که خلق و آفرینش علوم و کشف و ابداع تئوری ها، بویژه تئوری انقلاب ها و تحول های کوچک و بزرگ اجتماعی، ریشه در تفکر و اندیشیدن انسان دارد، انسان اندیشمند و مصلح، به همراه مطالعات، تحقیقات و جنبش ها و تماس های عملی اش در همه سیستم ها و ارگان های بهره کش و غارتگر، به عنوان خطرناکترین و مخرب ترین عنصر ضد ارزشی شناخته و معرفی شده است. بنا بر این با تمام شدت و حدت و با بهره گیری و استفاده از پیشرفته ترین و مدرن ترین وسایل و ابزار علمی و غیر علمی کنترل، شناسایی و به فعالیت و تلاشش نقطه ی پایان گذاشته می شود! با این تفاوت که شیوه ی سرکوب و از میدان بدر کردن ها با یکدیگر تفاوت های ماهوی داشته و گاه فاصله شان از زمین تا آسمان می رسد! بدین معنی که جوامع عقب افتاده و فرو رفته در جهل، کمترین و کوچکترین عمل روشنفکرانه و مصلحانه به حذف فیزیکی او و قتل عام و کشتار هواداران و دوستدارانش ختم می شود. در حالیکه در گوشه دیگری از جهان، همین فرد، با هین اندیشه و تفکر را با تیغ پنبه ی سر بریده و به حاشیه اش می رانند، بدون آنکه با شلاق و شکنجه و گیوتین گردنش را بزنند و جامعه را

دچار دهشت و ترس مرگبار نموده و از همه مهمتر تک سلول های آرام و تحت کنترلش را به واکنش و نشان دادن عکس العمل و مقاومت وادارند!

آقا نیز به دلیل داشتن مزرعه ای چند هکتاری و چند رأس گوسفند و بُز و غیره که حس مالکیت را در او تقویت می نمود از یک سو و به عنوان سلول و یاخته ای از تیغه ی کمتر مریبی اما سرنوشت ساز و برنده تر و تیزتر قیچی ستم و بیداد حکومت و دین، از چنین قاعده و کلیتی به دور نبود! بنا بر این تنها و تنها به خاطر حفظ سنت ها و احکام موجود هم که شده، در موقع تنبیه و ادب نمودن عنصر خاطی و فرد متمرّد تا پای مرگ و نابودی فیزیکی وی نیز پیش می رفت!

لحظه ی بر جای ایستاد تا در سکوت و آرامش همه ی اکناف و جوانب را بسنجد و با دقت بیشتر از مدّ نظر بگذراند. هر چه بود، او نیز در این میانه و در درگیری آقا و کره خر منافعی داشت. هر چند شخصی و کاملاً خصوصی! بدین معنی و مفهوم که در صورت شکست و تسلیم کره خر و فائق آمدن آقا درین مبارزه، سهم قابل توجه و در خوری نیز به او می رسید!

به ثمر نشستن و ثمر دادن ایده ها، آرزوها و رؤیاهای شیرین تمامی دوران زندگی سخت و پر مرارتش به مبارزه و پیروزی تمام عیار آقا در برابر کره خر مغرور و از خود راضی بستگی داشت! زیرا پس از گذشت سال های متمادی و دور و دراز و پشت سر نهادن انتظاری طاقت فرسا، روح گداز و کشنده، به مرحله ای قدم گذاشته بود که برآورده شدن بزرگترین آرزوها و امیال و خواسته ی قلبی و درونیش در کنار خود و در چند قدمیش می دید! تمنای عشق بازی و جفتگیری با جنس مخالفی که از نوع و خانواده خودش باشد، سال های سال روحش را مانند خوره خورده و سخت ترین عذاب ها را قسمتش نموده بود!

هر چند دیر و بدون نتیجه! چون کار از کار گذشته و او قادر به بارگیری و به دنیا آوردن کره ای کوچک و شیر دادن به نوزادی که متعلق به خودش باشد، نبود! اما عشق و حالش چی؟ هوس و میل و رغبت به این کار که در درونش نمرده بود! آتش سوزن و پُر حرارتش، هر چند زیر خاکستر، هنوز هم در وجود تشنه اش زبانه می کشید و روح و روانش را می سوخت! بارها و بارها خود را زمین خشک و تشنه ای یافته بود که ساعت و روزها و ماه ها به آسمان چشم دوخته و بارش قطره ای باران را، هر چند اندک و زود گذر انتظار کشیده است! در چنین حالتی، خیانت زنان و مردان نسبت به همسرانشان را نیز توجیه نموده و تن شان پیراهن عفاف و پاکدامنی پوشانده بود! در این موقعیت های نیاز و احتیاج بود که خود را همسنگ و هم عقیده آقا می دید و به این نتیجه می رسید که این هوس سرچشمه ای غریزی و جاودانه داشته و جا دارد که قسمت مهم و قابل توجهی از تبهکاری ها و ویرانگری های جهان به خاطر فرو نشاندن آتش و مهار کردن این غریزه ی دوست داشتنی اتفاق بیفتد.

از خودش بدش آمد! اندیشه و تفکری را که به مخیله اش راه یافته بود تقبیح و سرزنش نمود! از وجدان خودش خجالت کشید. به سرعت نادم و پشیمان شد و با خود اندیشید:

- پس فرق میان من و منفعت طلبان دیو سیرت چیست؟ من که نباید بزرگی، شرافت، عزت و علو طبع خودم را فدای منافع شخصی و آرزوها و امیال شهوانی ام نمایم. تعهد و وظیفه من در قبال زندگی و از همه مهمتر جانوران و حیواناتی که مبارزه می کنند، محرومیت می کشند و در نهایت جان می دهند تا زندگی و زیبایی هایش را استمرار و جاودانگی بخشند چیست؟ آیا من اولین و تنها قربانی و محرومیت کشیده ی این جهان هستم؟ نه! پس تکلیف همه ی کسانی که با همه ی امکان و

توانایی، به صورت دواطلبانه از این هوس ها چشم می شوند و تمامی محرومیت ها را به جان می خردند چیست! احمقانه فکر کردن و نابخردانه نظر دادن که شیوه ی موجودات فرهیخته و روش برخورد با زندگی نیست! آنان محرومیت می کشند چون قادر به یافتن وسیله نیستند!! آنان فشار و سختی های گوناگونی را تحمل می کنند، چون عرضه و توان پیدا کردنش را ندارند!! اتهام ها و انگ زدن هایی وقیحانه و بیشرمانه که در بین فرهیختگان و آگاهان حاصلی جز رسوایی و بدنامی برای گویندگان و مدعیانش ندارد! در همین چند قدمی و بیرون از همین مزرعه چند خر و با جنسیت های مختلف سرگردانند؟ از درگیری کسالت بار و خسته کننده با خودش منصرف شد. سر و گوشش را تکان داد و در حایکه بی از پیش خود را سرزنش می کرد گفت:

- نه! از حیوانیت و خریبت به دور است که چون ابلهان ساکت بمانم و چشمانم را بر روی واقعیت ها ببندم! سکوت و بی تفاوتی من، کمترین اثر شوم و نفرت انگیزی که بر جای می گذارد، همانا یاری رساندن به ستم و پر و بال دادن به ضد ارزش ها است! ضد ارزش هایی که در مرحله نخست، تمامیت طبیعت و حیات جانداران را هدف قرار داده است! گور پدر آقا و تعهد و قولی که از من گرفته است!

با گام هایی سنگین و با وقار به طرف قاطر پیر رفت. رأی و نظر او نیز می توانست گره گشا و صائب باشد. هر چه باشد او هم سرنوشتی مشابه با خر پیر داشته و سال های جوانی و بقیه ی عمرش را در راه خدمت به موجود خبیث و ستمگری چون خان بزرگ هدر داده بود. مگر آنکه با میل و رغبت و در معادله ای کاسبکارانه و فرصت طلبانه تن به آن کار داده باشد.

- مگر ما در دنیایی که اکثر ساکنان و باشندگانش را کاسبکاران و خود فروختگان ارزان قیمت تشکیل می دهند، به سر نمی بریم و زیر آسمانی که جو و اتمسفرش از تعفن و گند این موجودات حقیر آکنده و غیر قابل تحمل شده گذران عمر نمی کنیم؟

قاطر پیر که از سپیده دم تا کنون کلیه ی حرکت های حیوانات مزرعه را زیر نظر داشته و هیچ جنبشی از دیدگانش مخفی نمانده بود، با مشاهده ی خر پیر و حالت روحی و روانی او جان تازه ای گرفت و از ته دل خوشحال شد. او بدون آنکه از زندگی تقریباً مرفه و نیمه اشرافی گذشته و گذراندن عمر در طویله ی خان راضی یا ناراضی باشد، نه تنها از آقا بدش می آمد، بلکه از او متنفر و منزجر بود! بنا به استنباط او که دور از واقعیت هم نبود، گناه ستمکاری و بیدادگری خان و اجحاف و ظلم های بی حد و حسابش در حق حیوانات و آدمیان، بیشتر متوجه ی آقا و نتیجه ی بد آموزهای و تشویق و ترغیب های نا درست و فریبنده و گمراه کننده او بود. او، قصد دفاع از خان و تبرئه ی او از تبهکاری ها و جنایت های مرتکب شده اش را نداشت! گناهان و ستم هایش را قابل بخشش و گذشت نمی دید! او چهره ای منفور، مطرود و قابل لعن و نفرین جاودانه و همیشگی بود! موجود خبیث و دیو سیرتی که رحم و شفقت نمی شناخت و کمترین نشانه ای از آدمیت در تمامی وجودش یافت نمی شد!

اما گناه همه ی این دیو خوبی ها و اهریمن صفتی ها به گردن آقا بود! چون او با مردم عادی تفاوت داشت! و وظیفه اش از مباشرین و مشاورین خان نیز مهمتر و بیشتر بود! و بدن روی، قاطر پیر همه ی گناهان و خطاهای جبران پذیر خان یزرگ را بدون چون و چرا به پای آقا نوشته بود. به عقیده ی او توجیه پذیر نبود که نصایح و اندرزهای دینی و مذهبی آقا کمترین

تأثیری بر روی خان بزرگ نمی گذاشته و حداقل از شدت و حدت سببیت و جنایت پیشگیش نمی کاسته است.

آقا مرد دین بود. نماینده و سخنگوی خدا به حساب می آمد. و بالاخره او بود که می توانست خان را از روز رستاخیز و دادرسی پروردگار بیم دهد و بترساند. بنا به باور و اعتقاد ظاهری و بی پایه و اساس خان و سایر خدا پرستان منطقه و دیگر نقاطی که برای قاطر نا آشنا و غریبه بودند، تنها حضرت آقا می توانست شفاعت گنهکاران و رو سیاهان را نزد خدا، رسول و امامان بنماید و برایشان طلب آمرزش و مغفرت کند. اگر چنین نبود، خان بزرگ یک پایاسی هم به او و امثال او نمی داد. تا چه رسد به عمری نان مفت دادن و سر آخر همین مزرعه و چند رأس بُز و گوسفند و خود بخت بر گشته اش که در ماه ها و سال های پایانی عمر گرفتار چنین موجود عجیب الخلقه و بد آموزی شده بود. او به جای نشان دادن راه توبه و کلاه و سرپوش شریعی گذاشتن بر سر گناهان نابخشودنی خان و دیگران، می توانست راه دیگری برگزیند و جلوی بیشتر خرابی ها و ضررهای مادی و معنوی جامعه را بگیرد. در حالیکه با اختلافی یک صد و هشتاد درجه ای با مردم، نه تنها زمینه ی تحمیق و تسلیم پذیری بیشترشان را مهیا می کرد، بلکه دست خان و اطرافیانش را در انجام جنایت و ستمکاری های افزون تر بر آنان بازتر و گشاده تر می نمود!

در تفکر و بینش قاطر، آقا موجودی خبیث بود و از هر طاعونی مضرت تر و ویرانگرتر به نظر می رسید! موجودی که در ازاء یک لقمه ی نان بدون زحمت و مجانی و احياناً کله ای قند و چند گرم چای خشک، همه ی بد کاران، گنه کاران، جانیان بالفطره و تبهکاران را راهی بهشت می نمود. قصر و کوشکی افسانه ای به آنان می بخشید! سفره ای جاودانه و پر از همه نعمات زندگی

برایشان می گسترانید! نه‌ری پر از شراب زنجفیل می کشید! تختخوابی از جنس عاج یا مرمر با لحاف و تشک و بالش حریر و استبرق می گشود و هفتاد هزار حور خوش اندام و زیبا و باکره و تعداد نا محدودی جوانان زیبا روی بهشتی در اختیارشان می گذاشت و می گفت، بخوابید و تا ابدالدهر از هر دو جنس مادینه و نرینه ای که هر کدامشان به تنهایی تمام زنان جهان را می ارزند، کام دل بگیری! از ضعف کمر و کاهش و نقصان قوه ی بقاء نیز نترسید و وحشت نکنید! زیرا این شراب بی نظیر و نادر زنجفیل، به نحوی معجزه گر و کم سابه توان و قدرت بقاء و شهوت را افزایش می دهد. به نحوی که پیر مردی یکصد و بیست ساله در نتیجه نوشیدن لوانی از آن، کاملاً احساس جوانی می نماید و بدون توجه به جماع چهل ساله ی اهل جنت، تا روز محشر و دمیدن صور از پس همه ی این هفتاد هزار حوری و غلمان های نا محدود بر می آید و ترتیب شان را چون آب خوردن می دهد!!

در حالیکه همین آقا، سراسر فضای جهنم را از بیگناهان و مورد ظلم و ستم قرار گرفتگان انباشته می کند! با انواع و اقسام شکنجه ها و عذاب هایی که شنیدن توصیف شان نیز موی بر بدن راست و دهقان و کارگر بیچاره را به جایی می رساند که جرأت نفس کشیدن در مقابل زور و اجحاف هیچ کس و ناکسی را نداشته باشد! نان خشک و خالی را به سق کشد و روزی ده ها هزار بار خالق بی زوال را شکر بگوید! در موقع خواب و استراحت در کنار همسر و شریک زندگیش نیز، ترجیح بدهد یا رحمان، یا رحمان بگوید و تصور کند که در کنار خواهر تنی خودش خوابیده و کمترین توجه و نگاه کردن به صورت و دست های پینه بسته از زحمت بیرون و آشپزی و شستو و بچه داری

در خانه نیز در شمار گناهان کبیره است و خشم پروردگار نازنین و مهربان را بر می‌انگیزد!

خر پیر به نزدیکی قاطر رسید. به عنوان آشنایی و سلام و احوالپرسی، سر و کله اش را بو کشید و با زبان بی‌زبانی نظرش را در باره اوضاع و احوال مزرعه و موضع گیری در قبال تصمیم‌های عجولانه و ظالمانه‌ی آقا پرسید.

نال و ضجه‌ی کره خر که از شدت گرما و تشنگی کلافه شده بود، توجه‌ی هر دو را به آن سمت و سو جلب نمود. آقا با لباس سفید، بدون عمامه و عرقچین در چهارچوب در ظاهر شد. خنده‌ای نمود و از نظرها محو گردید.

قاطر پیر، با حرکت سر و کوبیدن سم بر روی زمین، به او فهماند که جریان‌های پیش‌بینی نشده‌ای در شرف تکوین و وقوع هستند و به زودی اتفاق‌های ناگواری روی خواهند داد. سپس با گردش چشم، محل تجمع بُزها را نشان داد.

خر پیر به محل تجمع بُزها نگاه کرد. جنب و جوش و فعالیت‌گریب در بین بُزها جریان داشت. هر از چند گاهی، یکی از آنان به سمتی می‌دوید یا بر روی پاهای عقبی خود بلند می‌شد و حرکتی را به نمایش می‌گذاشت. خر نگاهی به بُزها و سپس به چهره قاطر انداخت! با این امید که از ترکیب دو منظره چیزی دستگیرش بشود و به درکی جدید برسد. سرور و شادمانی، توأم با ترس و وحشتی نهان در چهره‌ی شکسته و پر چین و چروک قاطر موج می‌زد.

خر به علت زندگی در تنهایی و مصاحبت طولانی با آقا، از راز و رموز زندگی حیوانات و حالات و شیوه‌های حرکت و برخوردشان در مواقع گوناگون و بروز حوادث مختلف اطلاع چندانی نداشت. تنها چیزهایی شنیده بود! آن هم به صورت مختصر و از همین آقایی که نمی‌شد روی همه‌ی حرف‌ها و

ادعاهایش حساب کرد. مثلاً شنیده بود که موش ها و گاوها، قبل از همه ی جانوران و حتی انسان ها جنبش ها و حرکت های زیر زمینی را تشخیص و از وقوع زمین لرزه و زلزله خبردار می شوند! و نمونه هایی از این دست! اما از شیوه اعتراض و قیام و حتی همکاری و همدردیشان اطلاع چندانی نداشت.

تغییرات چهره ی قاطر و نگرانی عمیقی که به ناگهان در نی نی چشم هایش ظاهر شد، او را نیز متوحش و پریشان نمود. روی از چهره ی قاطر بر گرفت و به سمت و سوی محل بُزها بر گشت! آنان به حرکت در آمده بودند. مقصد و هدفشان محل به بند کشیدن کره خر بود!

گوسفندان کماکان به چرا و نشخوار و استراحت مشغول بودند. بُزها در چند قدمی هدف از حرکت باز ایستادند و با سم هایشان شروع به خراشیدن زمین نمودند. کره خر با دیدن این صحنه جانی تازه گرفت و به ورجه وُرجه افتاد. با ادامه و تداوم عمل بُزها شروع به عرعر نمود. بُزها با شنیدن صدای عرعر، مجدداً به حرکت در آمدند. با این تفاوت که بلاانقطاع بع بع می نمودند و خاک به هوا می پراکنندند. آقا در چهارچوب در کلبه ظاهر و مات و مبهوت به تماشای صحنه ایستاد. سر انجام بُزها به محل به بند کشید کره خر رسیده و کاملاً دوره اش نمودند! دو رأس آنها از دایره خارج و به سراغ طناب رفته و شروع به جویدنش نمودند!

آقا که از قبل پیش بینی پاره ای اتفاق های غیر مترقبه را کرده و خود را برای مقابله با شورش احتمالی آماده و مهیا نموده بود، سریع و بدون وقفه به درون کلبه رفت و با چوبدستی محکم و قطوری که از جنس بادام بود بیرون آمد. با حالت دو و با دو خیز بلند خود را به میان معرکه انداخت و در حالیکه دیوانه وار عربده می کشید و چوبدستی را دور سر می چرخانید به بُزهای

متمرد و یاغی حمله کرد. بُزها بر آن بودند تا با حفظ وحدت و یکپارچگی جلویش بایستند و در صورت بخرنج تر شدن اوضاع، به موقع و سریع از جلوی ضربه های کاری و کشنده و بیرحمانه اش که هر آن انتظار فرود آمدنشان بیش بینی می شد بگریزند تا کمتر متحمل خسارت و تلفات گردند!

آقا که از داد و بیداد و چرخاندن چوبدستی نتیجه ای نگرفته بود، دست به حمله مستقیم و هدف قرار دادن دست و پا و حتی کله ی بُزها زد. اولین و دومین بُز با دست و شاخ شکسته، خود را از معرکه ی کارزار نا برابر بیرون کشیدند و پای به فرار گذاشتند. با فرار آن دو، بقیه نیز میدان کارزار را خالی گذاشته و به دنبال دوستان خود روی به هزیمت نهادند! آقا که از مهلکه ی توطئه ای حساب شده و با برنامه نجات یافته و شورش را سرکوب نموده بود، با همه ی قدرت و نیرو، چوبدستی را دور سر چرخانید و به سوی بُزهای شکست خورده و در حال فرار رها کرد. چوبدستی چرخ زنان و نفیر کشان هوا را شکافت و در وسط بُزها، بر تهیگاه و پهلوی یکی از آنان فرود آمد. بُز بیچاره چرخ می خورد و با کله به زمین افتاد.

چهار بُز باقی مانده به فرار ادامه دادند و چون احساس نمودند که آقا در تعقیب شان نیست، نفس زنان از حرکت باز ایستادند! با ترس و لرز به عقب نگریستند و به نقطه ای خیره شدند که هم رزم و همسنگرشان بر زمین افتاده و از شدت درد می نالید و مذبحانه یاری می طلبید.

آقا به سرعت خود را بالای سر بُز زخمی رسانید. با همان سرعت معاینه اش نمود و زیر لبی دشنامی داد. به دنبال آن به حالت دو و شتابان به سوی کلبه رفت. قاطر نفسی عمیق و فیری بلند کشید. خر پیر به سویی برگشت. با مشاهده ریخت و قیافه ی تکیده ی او وحشتش گرفت! باور کردنی نبود! در کوتاه مدت به

اندازه ی یک سال پیرتر شده بود. فرصت دلداری دادن و اظهار غمخواری نبود. بُزی در میانه مرگ و زندگی دست و پا می زد و آقا به درون کلبه خزیده بود.

خر پیر سرش را به سوی میدان درگیری و کلبه چرخانید! آقا با کاسه ای آب و کاردی بلند بیرون آمد. بُزها وحشت زده و هراسان به صحنه نگاه می کردند. آقا به کنار بُز زخمی رسید. در کنارش نشست. با زور دهانش را گشود و مقداری از آب کاسه را در دهانش ریخت. سپس با طنابی که از جیب بلند و بی انتهای پیراهن سفیدش بیرون آورد، دست و پای بُز را محکم بست. او را قدری جابجا نمود تا به حساب خودش رو به جانب قبله ی مسلمانان قرارش دهد. او بر آن بود تا برای درس عبرت سایرین هم که شده، بُز بیچاره را در همان جا و جلوی چشم دیگران ذبح شرعی نماید. بقیه ی بُزها ترسان و لرزان و با احتیاط قدمی پیش گذاشتند. قدم دوم! قدم سوم! به ناگاه ایستادند و بر جای خشکشان زد. آقا کارد بلند و تیز را بر گلوی بُز گذاشت و در حالیکه کلمه ها و جمله هایی را زیر لب زمزمه می کرد، با یک فشار دست و بی معطلی سرش را گوش تا گوش برید و با بیرحمی هر چه تمامتر آن را به سوی جمعیت بُزها پرتاب نمود! بُزها سرهایشان را به هم نزدیک نمودند و ساکت و آرام در خود فرو رفتند! کره خر ضجه ای کشید! قاطر بر روی دو دستش بلند شد و با سم های کُند و پیرشده اش محکم بر روی زمین کوبید! خر پیر چشم از صحنه برگرفت و لنگ لنگان از آن جایی که ایستاده بود دور شد. گوسفندان کما فی السابق مشغول کار و زندگی روزمره ی خود بودند!

صبح زود فردا، آقا از دو بُز زخمی عیادت و معاینه به عمل آورد. بُز شاخ شکسته را خطری تهدید نمی کرد. زخمش را با مقداری خاکستر اجاق پر و با کهنه ای بست. اما بُز دست شکسته وضعیت خوبی نداشت. زخمش چرک کرده و و یک طرف بدنش را فلج نموده بود. آقا پس از معاینه وی، لحظاتی را در حال قدم زدن و فکر کردن سپری کرد! بالاخره تصمیم نهایی اش را گرفت! قاطر پیر، گویی که فکر و اندیشه ی وی را خوانده باشد، با قدم های آهسته و کله ای افکنده از محوطه دور شد. سه بُز دیگر به جنب و جوش افتادند. در آغاز به طرف کره خر که کماکان بر پای ایستاده و با چشمانی نگران و ناله هایی کوتاه استمداد می طلبید و سپس به سوی گوسفندان رفتند. آنان ملتمسانه و خیلی آرام در کنار گوسفندان ایستادند و با حالتی مظلومانه اما توأم با غرور به آنها نگاه کردند و با همه ی توان تلاش نمودند تا بلکه بتوانند حس همدردی و همگامی شان را علیه آنچه گذشته و وقایعی که در شرف وقوع بود بر انگیزانند. هر پنج رأس گوسفند، در ابتدا نگاهشان کردند و سپس به دور هم حلقه زدند و سرهایشان را در هم فرو بردند. چند ثانیه ی بعد سرهایشان بلند نمودند و کمی از همدیگر فاصله گرفتند. تنها گوسفندی که دو شاخ کوچولو و ظریف بر سر داشت و از دیگران چاق تر و مسن تر به نظر می رسید، با قدم های آهسته و استوار به بُزها نزدیک شد و سعی نمود آنان را از آن محوطه براند. هر سه بُز به همدیگر نزدیکتر شدند و راه بر او بستند! آنان قصد درگیری و ایجاد شکاف و دو دستگی بین حیوانات مزرعه را نداشتند! گوسفند سر دسته، با این خیال که بُزها با نیت مقابله و

ابجاد درگیری به هم نزدیک شده و آرایش گرفته اند، حمله را شروع و اولین ضربه را به پهلوئی یکی از بُزها زد. بدنبال این حرکت، با سرعت عقب نشست و خیلی سریع برگشت تا دست به دومین حمله بزند! اما با کمال تعجب، بُزها را در حال رفتن و فاصله گرفتن از منطقه دید!

در همین احوال، آقا با کاسه ی آب کذایی و کارد بلند از کلبه بیرون آمد. بُزها سر جایشان خشکشان زد. کره خر از نالیدن باز ماند و قاطر پیر شیهه ای بلند و سوزناک کشید.

آقا به همان ترتیب دیروز، بُز دوم را هم سر برید و با سرعت و مهارت یک قصاب ماهر و ورزیده پوستش را کند و امحاء و احشاء درون شکمش را بیرون کشید! سپس آن را تا کنار چاه برد و با تردستی و ورزیدگی شست و پاکیزه کرد. پس از شستن کارد و دست و رو، به طرف کلبه رفت! طولی نکشید که لباس پوشیده و یراق کرده با خورجینی که یک طرفش پر بود بیرون آمد. لاشه ی بُز را در درون پوست پیچید و در طرف دیگر خورجین جای داد. عمامه اش را عقب و جلو کرد و به طرف جایی که پالان خر پیر گذاشته بود به راه افتاد.

خر پیر که از سال ها پیش به این وضعیت عادت کرده بود، بلادرنگ به سوی آقا رفت. تا آقا پالان را از روی زمین بلند کند، خر پیر در کنارش ایستاده بود. آقا ناراحت و دمق پالان را بر پشتش گذاشت. تنگش را محکم بست و دستی به سر و گوشش کشید و گفت:

- قربان موجود فهمیده و سر به راه! کاش به جای همه ی این ارادل و اوباش یکی خر دیگری مثل تو داشتم!

افسار را بر گردنش انداخت و با تائی و آرامش او را تا کنار چاه و محل قرار گرفتن خورجین برد. با زور و زحمت فراوان

خورجین را بر پشت خر گذاشت و او را به خارج از محوطه ی مزرعه هدایت نمود! مقصد ده بالا و دکان قصابی بود! قصاب با دیدن آقا، دستش را با پیشبند کثیف و چرک مرده اش پاک کرد و با شتاب به استقبالش آمد. آقا دستش را به طرف قصاب دراز کرد. او نیز طبق آداب و سنت های معمول و مرسوم تا کمر خم شد و بوسه ای صدا دار بر دستان متبرک و و محترم آقای بزرگوار زد!

آقا تند و تند ماجرای عجیب و غریبی را برای قصاب تعریف و مدعی شد که ناشناسی بدون آنکه بداند آقا صاحب مزرعه ی کهنه ی خان شده و بُرها به او تعلق دارند، کمر و دست دو تا از بُرها را که گویا از غیبت آقا سؤاستفاده نموده و وارد باغچه اش شده اند شکسته است. آقا هم قبل از تلف شدن و از بین رفتن بُرها ناچاراً آن دو را حلال و ذبح شرعی نموده است! قصاب معتقد بود که وظیفه همه ی مسلمانان است که چنین فردی را شناسایی و در سر تا سر منطقه بی آبرو و رسوا نمایند. اما آقا به نرمی و زبانی چرب و نرم، قصاب را قسم داد که در این مورد با هیچکس سخنی نگوید و کلمه ای بر زبان نیاورد! او به قصاب گفت:

- وظیفه ی هر مسلمانی حفظ آبرو و حیثیت دیگر مسلمانان است. خداوند تبارک و تعالی در کتاب مبین خطاب به بندگان خود و پیروان آیین محمدی می فرماید: « دیده را پنهان، نادیده را لا اله الا الله »! یعنی که سر دیگران را نگاهداشتن و پرده دری نکردن، بزرگترین نشانه پرهیزگاری مؤمن و دارای جزای جزیل در پیشگاه پروردگار است. مخصوصاً که طرف مقابل نیز مسلمان و هم کیشی مؤمن و مسلمان باشد. او در حالیکه با ریشش بازی می کرد و لبخندی مرموز بر لب داشت، چشم در چشم قاب دوخته و پند آموزانه به وی گفت:

- از طرف دیگر، بنده اطمینان دارم که فاعل و کننده ی کار، نا دانسته و نا آگاهانه دست به چنین عملی زده و صد در صد در صدد جبران مافات و توبه به درگاه خداوند تبارک و تعالی بر خواهد آمد! مخصوصا که من اطمینان دارم، شخص ضارب پس از ارتکاب جرم، بُزهای در حال فرار را نعقیب و به مزرعه و کلبه ی من رسیده است! و صد در صد مترصد راه و چاره ایست که در فرصت مناسب و مقتضی قدم جلو بگذارد و به نوعی عذر تقصیر و گناه بخواهد! بنا بر این ما وظیفه نداریم با رسوا کردن او، جلوی توبه و جبران خطای او را بگیریم و خودمان را معصیت کار و روسیاه نمائیم. فردای قیامت چه جوابی داریم بدهیم؟ فکرش را بکن! خجلت زده و شرمنده در برابر ترازوی عدل خداوند ایستاده و باید جواب قادر متعال از یک سو و فرد گناهکار رسوا شده توسط خود را از طرف دیگر بدهیم و پاسخ گو باشیم که چرا راه توبه و استغفار را بر رویش بسته و مسدود کرده ایم. ملاحظه می فرمایید که وقتی قضیه بیخ پیدا کند، چه مکافاتى در پی دارد؟ کار و حکمت خداوند تبارک که شوخی بردار و الکی نیست. دهشتناک است. استغفرالله! استغفرالله! توبه! التوبه! بنده که حاضرم از خیر دوتا بُز که سهل است، از خیر ندگی و حیاتم نیز بگذارم و خودم را گرفتار چنین مصیب و معصیتی نکنم! فکرش را بکن! بنده ی خدایی در مقابل تمام انسان های روی زمین، از آدم صفی الله گرفته تا بشر خاتم، یعنی آخرین نفری که از مادر متولد خواهد شد، یقه ی آدم را بگیرد و حق به جانب بپرسد که چرا رسوایش کرده و جلوی توبه و عذر تقصیرش را گرفته ای! آن هم کجا و در چه موقعیتی؟ در پیشگاه خداوند تبارک و در کنار ترازوی عدل الهی! جایی که راه و فراری نیست و توان معرفی شاهد و قباله و سند گذاشتن و فرصت جبران مافات را نیز نداری! به راحتی آب

خوردن و در نتیجه یک سهو کوچک که از روی نادانی و جهالت مرتکب شده ای، باید از خیر بهشت چشم ببوشی و سر افکنده و سرمشار راهی جهنم بشوی! برای چه؟ من که جرأت نمی کنم و به خودم اجازه نمی دهم وارد چنین بازی خطرناکی بشوم! آن هم بازی و معامله ای که از همین حالا نتیجه ی باخت و آبرو ریزی و رسوایی اش مثل روز و شن است!

قصاب با رنگی پریده و لکنت زبان معذرت خواهی نمود. به دنبال آن پرید و بوسه ای بر دست آقا زد و در حالیکه مرتباً و یک ریز استغفار می نمود، صورتش را بر دستان او می مالید. آقا که از موعظه و زیر دل خالی کردن ی خود شاد و مسرور بود، دستی به ریشش کشید و لبخندی زد! قصاب نیز با چالاکي خورجین را از پشت خر پیر برداشت و با سرعت به درون دکان برد. چند لحظه ای گذشت. با خورجین خالی و دسته ای اسکناس بیرون آمد. خورجین را بر پشت خر انداخت و اسکناس ها را دو دستی به سوی آقا دراز کرد و ملتسانه گفت:

- با اجازه ی آقای بزرگوار هر دو را وزن کردم. قابل شما را ندارد. شرمنده و گناهکارم. رویم سیاه. قیمت فروش حساب کردم. امیدوارم که آقا راضی باشند و بنده حقیر را از دعای خیر محروم ننمایند! که همان دعای خیر آقا بزرگترین و ارزش ترین سود و در آمد من در این معامله است.

آقا لبخند رضایتمندانه ای زد. از لای دسته ی اسکناس ها، یکی را بیرون آورد و در حالیکه آن را به سوی قصاب دراز می کرد گفت:

- حق رد کردن دستم را نداری! فقط به عنوان تبرک و خیر و برکت دخلت! خیر ببینی!
قصاب با گفتن جمله ی:
- سمعاً و طاعتاً.

اسکناس را گرفت. آنرا چندین و چند بار بوسید. بر چشم و پیشانی‌اش گذاشت و در جیب پیش بندش چپانید.

آقا دسته‌ی اسکناس را در جیب بغل پیراهن و در زیر عبا جا سازی نمود. افسار خر پیر را گرفت و ضمن خداحافظی و تعارف‌های صد تا یک‌غاز با قصاب، او و مغازه‌اش را ترک گفت.

چند قدم بالاتر، جلوی در دکان طلا فروشی به ناگهان افسار خر را رها و به داخل مغازه رفت! کارش زیاد به طول نینجامید. شادان و خندان بیرون آمد. افسار خر را از روی زمین برداشت و به راه افتادند! هدف و مقصدشان مزرعه بود.

به حاشیه‌ی ده که رسیدند، سر درد دل یا به نوعی حرف زدن‌های آقا باز شد. او به اینکار عادت داشت. یا به نوعی مریض حرف زدن و صحبت کردن بود. روابط اجتماعی، موقعیت شغلی و سر و کار با عامه‌ی مردم آنهم به عنوان روضه‌خوان و مبلغ دین، به نوعی او را به بیماری و مرض پرگویی مبتلا کرده بود. ساعت‌ها بدون مشکل و دردسر آرواره‌اش را تکان می‌داد و حرف می‌زد. در هیچ مسئله و معمای لاینحل و غیر قابل‌تصور و پیش‌بینی‌ای نیز کم نمی‌آورد و دندان بر وی جگر نمی‌گذاشت. در تمام زمینه‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، علمی، و دینی متخصص و متکلم وعده بود. عامل همه‌ی این هنرنمایی‌ها نیز چیزی جز نادانی و بیسوادی توأم با نیرنگ و ریا و پررویی مفرط نبود. خر پیر می‌دانست که آقا، از روباه مکارتر و حیله‌گرتر و در رنگ عوض کردن و چهره‌دگرگون نمودن از آفتاب پرست نیز ماهرتر و زبردست‌تر است.

می‌دانست و خبر داشت که آقا فتوای قتل و غارت، نفی بلد، به غل و زنجیر کشیدن و تجاوز به ناموس عده‌ی زیادی را بدون

درنگ و کمترین ملاحظه صادر نموده است. اما تصور نمی کرد که خودش روزی روزگار مرتکب قتل شود و خونی را بر زمین بریزد. آنهم خون بیگناهی که ضرری به وی نرسانیده و هزاران امید و دل بستگی به زندگی و استمرار حیات داشت است. در یک کلام، آقا موجودی خودخواه و خودپسند بود که همه ی ذرات وجودش از معیارهای ضد ارزشی و منفی آکنده شده بود. به عقیده ی خر، تنها مرگ چاره و راه علاج زدودن همه ی ناپاکی ها و عقده هایی بود که در وجود آقا لانه داشتند و در هر شرایط و موقعیتی ذات و طینت بد گوهر او را تغذیه و آبیاری می کردند.

آقا به نیاز می اندیشید. همه ی روابط و مبادلاتش را بر اساس همین نیاز که همچون خوره بر جاننش چنگ انداخته بود، تعیین و محاسبه می کرد. به نحوی که حاضر به پاسخ گویی سلام و احوالپرسی خالصانه ی افرادی که بدان ها نیازی نداشت هم نبود. تا چه رسد به نزدیکی و گشودن باب مراوده و دوستی با آنان. و در نهایت اینکه، آقا بر خلاف همه ی ادعاها و پر گویی های بی پایه و اساسش، از عنصر عشق تهی و بی بهره بود و ظرف پنج تا ده دقیقه شعله های سرکش و سوزنده ی عشق آتشین و به گفته خودش، ازلی و ابدیش به شراره های کینه حیوانی و اهریمنی مبدل و در صورت توان و یافتن میدان مانور و قدرت نمایی ریشه ی حیات معشوق را نیز خاکستر می کرد و بدون ذره ای شرم و آزر به دست توفان می سپرد.

در مکتب و مرام آقا، هر پدیده و حرکتی که به نیازهای جسمی و روانی او پاسخ می دادند، خدایی، مقدس، محترم و قابل دفاع و جانفشانی بودند! حتی پدیده های مخرب و ویرانگر طبیعت و اندیشه های شیطانی و ضد بشری اهریمن خویانی که جز به

نابودی زمین و بشریت نمی اندیشیدند و به غیر از استثمار و بردگی هر چیز و هر کس فکر و خیالی در سر نداشتند. آنچه روح و روان خر پیر را بیش از پیش دست خوش آشفته‌گی و پریشانی می نمود، نه کردار، پندار و گفتار ناشایست و بیمارگونه ی آقا، بلکه اطاعت کورکورانه و گوسفند گونه ی پیروان و مقلدان وی بود. به فرض که آنان از زندگی خصوصی و درونی آقا و هر آنچه در کلبه ی دور افتاده اش اتفاق می افتاد خبری نداشتند و از ماهیت شیطانی وی آگاه نبودند! در باره افراد و کسانی که در حلقه ی مریدان آقا جا داشتند و با تکیه بر یاری‌رسانی‌های بیشتر معنوی او دست به هر جنایت و خیانتی می زدند، چه؟ آیا از ماهیت آنان و از جمله خانواده و بستگان خان بزرگ نیز بی‌خبر بودند؟

تماس دست آقا با یال و پشت گردن خر پیر، او را از حیطة ی تفکر و اندیشه بیرون آورد.

- خوب! اوضاع و احوال تو چطور است؟ در فضای مزرعه و در مصاحبت با بقیه ی حیوانات لذت می‌بری؟

خر واکنشی نشان نداد و آرام و سر بزیر به راهش ادامه داد.

- ببین! من همه ی این کارها و مصیبت‌ها را به خاطر گل جمال تو متحمل شدم. در جریان به بند کشیدن و تشنگی و گشنگی دادن کره خر نیز نیت خیر دارم و می‌خواهم جواب توهین و بی‌ادبی کره خر را بدهم. او حق ندارد به تویی که عمری را در کنار و خدمت من به سر برده ای بی‌احترامی کند! آن بزها هم حق‌شان بود! در حقیقت با آن عمل زشت و ناپسندشان که به گمان من با تحریک آن قاطر پیر یا حیوان‌هایی بیرون از فضای مزرعه مرتکب شدند، در مرحله ی نخست قصد خیانت به تو و بعداً رویارویی و اعتراض به من را داشتند. ناچار بودم تا آنان را سر جایشان بنشانم و ادب‌شان نمایم. ببینم! این روزها متوجه نشدی

حیوان یا حیواناتی از بیرون با بُزها تماس بگیرند؟ یا تو هم مثل من فکر می کنی و معتقدی که همه چیز زیر سر آن قاطر بی همه چیز و عقده ای است؟

خر حتی سرش را هم بلند نکرد. آقا سری تکان داد و گفت:
- با پول فروش آن دو بُز، مقداری طلا خریدم. افکار زیادی تو سر داشتیم و دارم. یکی اینکه، بعد از سال ها در بدری و زندگی در عالم مجرد، بر آنم تا به میمنت و مبارکی با دختر یکی از این روستائیان پیوند زناشویی ببندم و به این زندگی سر و سامانی بدهم. مخصوصاً در چنین شرایطی که مزرعه هم و بال گردانمان شده است. بالاخره بعد از ما که نباید به امان خدا رها شود و چند صباحی پس از آن به املاک و دارایی های وارثین خان برگردد! اما چون قول داده بودم، این مهم را به بعد از حل مشکلات و گرفتاری های تو موکول کردم. فقط امیدوارم این کره خر چموش ولد زنا خیلی سریع بر سر عقل بیاید و از خر شیطان پیاده شود. نا گفته نماند که تو هم باید در این راه کمک کنی! مشکل حیاتی که اکنون پیش پای ما قرار دارد، وضع مزرعه و نا آرامی های موجود است. ما باید بدانیم، کره خر و بُزها از کجا و از جانب چه کسانی حمایت و تحریک می شوند. بدون پی بردن به این نکته و دفع افسد، قادر به انجام هیچ کاری نخواهیم بود و نتیجه ی دلخواه را نخواهیم گرفت. از جمله اهداف دیگرم، خریدن چند رأس گاو و گوسفند و توسعه ی مزرعه است! ولی با این اوضاع و احوالی که می بینم، بی فایده است. باید مزرعه از نظم و دیسیپلینی محکم و آهنین برخوردار باشد. آن چنان که در غیبت ما نیز هیچ حیوانی جرأت تمرد و بیرون گذاشتن پا از دایره ی مقررات و قوانین را نداشته باشد! تمامی حیوان های درون مزرعه می بایست بدانند و با همه ی وجود به فرامین و مقررات حاکم گردن بنهند! زیرا این احکام ازلی و الهی هستند.

خداوند مبین صراحتاً و بدون ابهام می فرماید که جانوران و حیوانات را نیافریده، مگر برای استفاده و بهره برداری انسان ها. برای اینکه در خدمت اشرف مخلوقات باشند. در مورد خود انسان نیز چنین است.

خر زیر چشمی او را زیر نظر داشت و می دید که دست راستش را بر روی جیب پیراهن گذاشته و سفت آنرا چسبیده است. دل و دماغی برای شنیدن حرف های آقا نداشت. مخصوصاً الان که منت انجام گناه و همه ی کثافتکاری ها و جنایتش را بر سر او می گذاشت و وانمود می کرد که همه ی آن کارها را به خاطر او انجام داده و انتظار داشت تا در عوض وعده ای پوچ و بی معنی که نه به دار بود و نه به بار برایش خبرچینی و جاسوسی بکند و اطلاعاتی از محدوده ی فرمانروایی و مرزهای بین المللی اش نیز که همانا بیون مزرعه و اطراف و اکنافش بود برایش جمع آوری و به صورت دسته بندی شده تقدیم حضور نا مبارک و بی سعادتش بکند.

آقا بادی به غیبطش انداخت و با غرور و نخوتی خاص گفت:
- بله! در باره ی انسان ها هم بدین گونه است! توده ی عوام که خبر ندارند. در بین اقوام و ملل گوناگون و رنگارنگی که در گوشه و کنار دنیا و در سرزمین های مختلف زندگی می کنند، تنها یک گروه، یک طایفه و یک قوم، برگزیده و مورد نظر پروردگار عالمیان بوده و هستند! این نژاد، که مورد گزینش و لطف و مرحمت خداوندگار عالم قرار دارند، پاک ترین و اصیل ترین نوع انسان هایی هستند که بر روی کره ی زمین زیست می کنند. برای خیلی ها که درکی طوطی وار و نادانسته از کتاب های آسمانی و لاهوتی دارند، معنی و مفهوم گفتار و سخنان گهربار پروردگار ثقیل و غیر قابل فهم است! نود و نه در صد مردم، شناختی درست و حسابی از فرموده های خداوند بزرگ

ندارند! البته جای شکرش باقی است! زیرا از آنجا که قادر به تغییر رأی خداوند و توانایی اثر گذاری بر آن ها را ندارند، بعید نبود که عالم هستی و کره ی زمین را به هرج و مرج و بی ثباتی و اغتشاش دائمی بکشند. شاید هم به طور دستجمعی دست به خود کشی می زدند و دل از دنیا و همه امیدها و آرزوها می شستند!

خر که با نابوری به سخنان و ادعاهای آقا گوش می داد، سرش را بر گرداند و نگاهی به چهره اش انداخت تا مطمئن شود که حالش خوب است و هذیان نمی گوید. آقا عمامه اش را با دست راست جابجا کرد و در ادامه گفت:

- بله! آنجا که خدای متعال می فرماید؛ من انسان را به شکل خود آفریدم و از روح خود در کالبدش دمیدم، جز همین قوم برگزیده هیچ گروه و دسته و خاندانی را مُد نظر ندارد. اشاره اش مستقیماً به نژاد پاک و برگزیده ی خودش می باشد. نه سایر انسان ها. اراده و رأی پروردگار از آغاز چنین بوده که این نژاد را به نیابت از سوی خویش آقا و سرور جهانیان قرار دهد. همانطور که انسان را مولا و صاحب اختیار تمامی حیوانات، اعم از ماهیان، خزندگان، چرندگان، پرندگان و انس و جنس نموده است. وظیفه این قوم برگزیده نیز اینست که سایر ملل و اقوام را که در ردیف بهایم و چهارپایان قرار دارند در یوم الله موعود به انقیاد و بردگی خود در آورند و با استفاده از نیروی کار آنان بهشت دنیوی و زمینی خود را که از سوی پروردگار به آنان وعده داده شده بر پای دارند.

خر پیر که کلا حال و حوصله ی شنیدن حرف های آقا را نداشت، از این قسمت آخر خیلی لجش گرفت و اعصابش به هم ریخت. ولی بدون مکث و درنگ بر خود مسلط شد و با خود اندیشید:

- برای من در این سن و سال و با آن همه تجربه هایی که به دست آورده و اندوخته ام، عصبانی شدن و از کوره در رفتن آن هم از ادعاهای صدتا یک غاز آقا قباحت دارد! چون بهتر از هر کسی او و امثال او را می شناسم و در موردشان شناخت و آگاهی دارم! شر و ور گفتن که مال و خرجی ندارد! حرف های او چه تاثیری بر من دارد؟ در حالیکه سال هاست بر اساس عقل و منطق تصمیم می گیرم، نه احساسات پوچ و زود گذرم. ضربه هایی که در نتیجه احساسات و ادعاهای هم نوع دوستانه، آنهم در مقابل دیوان و اهریمنان خورده ام و زخم های چرکین شان بر قلب و سینه ام مانده، یکی دوتا نیست! عمل و اقدام هایی که در نوع خود احمقانه و در حق خود و موجوداتی صاحب تفکر و تعقل خائنانه بوده و است! چرا و به چه دلیل می بایست تنها من، بلکه فقط من به مسائل هم نوعانه دوستی بیندیشم؟ آن هم نه در حق هم نوع هایی که ارزشش را دارند و حقیقتاً احساس هم نوعی می کنند، بلکه هم نوع نماهایی درنده تر از گرگ های بیابان و آشغال تر از پست ترین و آشغال ترین عناصر هستی؟ نه! من آن قدر کودن و احمق نیستم تا هر جنایت و بیدادگری هم نوع نمایانم را زیر عنوان هم نوع دوستی تحمل کنم و در مقابلشان سکوت نمایم! امروزه، خیلی چیزها به من ثابت شده و به نکته جالب و قابل توجهی رسیده ام. تا آنجا که می توانم به جرأت بگویم و ادعا کنم که اگر فرزندی داشتم و والدینم در قید حیات بودند و بنا به ملاحظاتی با دشمنانم همصدا و همگام می شدند، به راحتی و به سرعت صفم را از آنان جدا و به امان خدا رهایشان می کردم! چه دلیلی دارد تا جان بر سر احساسات احمقانه و کودکانه ام بگذارم و عشق و محبتم را به پای دشمنم بریزم؟ آن هم به این دلیل که با این دشمن پیوندی سببی یا نسبی دارم؟ مگر او همین رابطه و پیوند را با من ندارد؟ چرا فقط من

می بایست تعهد پذیر و سنگ زیرین آسیاب باشم؟ دشمن، دشمن است، چه دور و چه نزدیک! در باره ی لاطانات و حرف های مزخرف آقا و نتیجه گیری در مورد آنها نیز باید بخندم و به قول معروف بگویم: « بزک نمیر بهار میاد، کمپوزه با خیار میاد! » کدام قوم برتر؟ کدام نژاد برگزیده؟ اگر بقیه ی برگزیدگان خداوند، کمترین و کوچکترین شباهتی با تو و خان بزرگ داشته باشند، باید فاتحه ی خدایتان را هم خواند و به ریش همه تان خندید! فکر کردید تا ابد الدهر مردم در حماقت و جهل و نادانی می مانند و از دام تزویر و ریای شما رهایی نمی یابند؟ زکی!! باش تا صبح دولتت بدمد و قوم برگزیده پروردگارت، مدرنترین و پیشرفته ترین نظام برده داری آخر زمان را بر پای دارد و همه ی انسان های خارج از دایره ی برگزیدگی را به اسارت و بندگی خود در آورد. آن هم به نیابت و نمایندگی پروردگار و خدایی که وجود و حیات خودش رابطه ی مستقیمی با میزان جهل و نادانی و بی فرهنگی جوامع پویا و در حال توسعه و پیشرفت بشری دارد و من خر هم می توانم ببینم و بگویم که پاهای شریف و مبارکشان را از سال ها پیش روی پوست موز گذاشته اند و با نخستین حرکت و جنبش کله پا می شوند.

آقا، بی درنگ پی برد که فکر و حواس خر پیر در جای دیگریست و در هوایی غیر از فرمایشات او سیر آفاق می کند! سرفه ای کرد و دستی به یال خر کشید!

- تا چند دقیقه ی دیگر به مزرعه می رسیم. امیدوارم که کره خر ولد زنا بر سر عقل آمده باشد. جانمی جان! چه پیروزی و موفقیتی از این برتر و بالاتر؟ پس از مدت ها به تماشای یک عشق بازی جانانه و بی سابقه می نشینیم و با چشمان خود، خوشبختی و کیف و حال هم دم و همراه دیرینه مان را تماشا می

کنیم! ببینم! تا حالا شده که به آن لحظه ی با شکوه و خاطره انگیز فکر کنی؟

خنده ی زشتی کرد! دستی به کپل خر زد و در ادامه گفت:
- این هم شد سؤال؟ خوب معلومه! حاضرم به سر جدم قسم بخورم و شرط ببندم که از لحظه دیدن کره خر و احساس حضورش در مزرعه، برای یک دقیقه هم که شده از فکر و خیالش خارج نشده ای! کاش می توانستم رؤیایها و خیال های ترا ببینم و دقایقی چند در لذتی که متصور شده و می شوی سهیم گردم! ببینم! احساسی هم داری؟ نکند کهولت سن و مسایل دیگری چون عدم دسترسی به جنس مخالف و چیزهایی از این دست باعث شده تا همه ی احساس های خوب و آسمانی ات در وجودت بمیرند؟! اینطور نیست؟ فکر می کنی کاری ازت ساخته باشد؟ ببینم، این تن بمیرد راستش را بگو! هر موجود زنده ای که در رؤیا فرو می رود و به مسایل جنسی و شهوانی می اندیشید، به احساسی مطبوع و دلپذیر می رسد و خیلی سریع واکنش و اثرش را در آلت تناسلی اش احساس و مشاهد می کند! هنوز چنین حالتی در تو زنده می شود؟ راستش را بخواهی، در ارگانسیم بدنی نه تنها کمترین تغییری در جهت منفی و ضعف پیدا نشده! بلکه احساس می کنم، خیلی هم خوش اشتها تر و پر کارتر از سابق شده ام. به نحوی که حاضرم از یک سر شب تا دم صبح با ده پانزده دختر باکره بخوابم و کام بگیرم. به نحوی که در پایان همه شان نیز راضی و خرسند باشند! حتی راضی تر از آنکه با پسران جوان و هم سن و سال های خودشان همخوابه شده باشند!

نفرتی عجیب سراپای وجود خر پیر را فرا گرفت! به نحوی که راه نفسش را بند آورد. از این موجود دریده و بیشرم بی اندازه بدش می آمد. پیش از این مؤدب تر و سنگین تر بود. کمتر به

لاطائلات گویی و مزخرف گویی می پرداخت و تا اندازه ای رعایت می کرد. اما از روزی که صاحب مزرعه شده و در سلک ملاکین و زمین داران در آمده، پرده ی شرم و حیا را دریده و حرف های جلف و زننده ای چون خان بزرگ و اطرافیانش بر زبان می آورد! درست مثل ...

خر پیر، دنباله اندیشه اش را برید و از فکر کردن بدان شرم کرد. فوراً خاطره ی را به یاد آورد. خاطره ای که از زبان همین آقا شنیده بود! آن هم در روزی چون امروز. با این تفاوت که آقا در آن روز بر پشت خر نشسته و برایش تعریف می کرد. طبق گفته ی آقا، جوانی که تصمیم به ازدواج و تشکیل خانواده داشت، پیش عالمی فرزانه رفت تا با وی مشورت کند و نظر صائب و گرانبهایش را جویا شود. پس از سلام و احوالپرسی، مؤدبانه و چهار زانو رویروی مرد فرزانه نشست و با احترام به او گفت که قصد ازدواج دارد. مرد فرزانه بسیار خوشحال شد و صمیمانه به وی تبریک گفت. جوان به عرض رسانید که؛ دو زیبا روی شهر آشوب به وی نظر دارند. و مشکل همین جاست! زیرا او مانده است که با کدام یک ازدواج کند و زندگی نوینش را آغاز نماید. مرد فرزانه از او خواست تا اطلاعاتی مختصر از هر کدام در اختیارش بگذارد. جوان گفت؛ اولی فاحشه ایست به غایت زیبا و مهربان و مردمی! اما دومی، نجیبه ایست فحاش و بد دهن و هتاک! مرد فرزانه، لبخندی زد و گفت؛ چنانچه طالب یک زندگی سالم، مطمئن، پر نشاط و لذتبخش هستی با اولی ازدواج کن! چون فاحشه ی مهربان و مردم دوستی که رضایت به ازدواج و زندگی مشترک می دهد، نه تنها برای دومین بار به راه خطا نمی رود، بلکه در همه ی احوال و در هر شرایطی تلاش می ورزد تا زندگی خود و شریکش و همسرش را قابل تحمل و شیرین نماید. در حالیکه دومی با فحاشی و هتاک و بد

زبانی، زندگی ات را تبدیل به جهنمی واقعی نموده و کمترین
اعتمادی نیز نسب به او نیست!

خر پیر، بارها و بارها اخلاق و روحیه ی آقا را مورد بررسی و
مطالعه قرار داده و به این نتیجه رسیده بود که او از هر لحاظ
همان زن دوم است! با همان تیپ و از همان قماش و جنس! یعنی
موجودی بد دهن، فحاش، هتاک و بی ادب که در حین تظاهر به
پاکدامنی و نجابت و سلامت اخلاق، و فرشته نمایی در پیشگاه
شوهر، در هر فرصت و در خفا، تن به هر کثافتکاری و خیانتی
داده و دست به هر جنایتی می زند!! عنصری که در راه منافع
شخصی و ارضای عقده های اودیپی خود، همه چیز و همه کس
را فدا نموده و با مظلوم نمایی و بد نام کردن طرف مقابل به هر
وسیله و با هر اتهامی، گوهر و ذات کثیف و آشغال خودش را
پنهان می دارد!

موجوداتی چون آقا و زن نمونه ی دوم، فرزندان زمان خود
بودند. به نرخ روز نان می خوردند و باب طبع و سلیقه ی فرد یا
اجتماع مقابل رنگ عوض می کردند. و از آنجا که با جامعه ی
اطراف و عناصر فاسد و بی بند و بار تشکیل دهنده اش کاملاً
آشنا و با روحیه و اخلاق مسلط بر آن مشکل، اختلاف و
درگیری نداشتند، بدون آنکه کمترین شک و شبهه ای در باره ی
پذیرش خود، ادعاهای، تهمت ها، یاوه گویی ها و دروغ هایشان
داشته باشند با آن هم رنگ و در صدد بدنام کردن دیگران و اتهام
زنی بدانان حتی به جرم دفاع و پاسداری از ارزش های زندگی
و محکوم نمودن ضد ارزش ها می نمودند!

خصیصه ی ابن الوقتی و فرصت طلبی رذیلانه، این امتیاز را به
آنان می داد تا در جامعه فاسد و از نظر اخلاقی سقوط کرده
مانند قارچ رشد و نمو کنند و از رودخانه ی گل آلود جامعه
ماهی های گنده و چاق و چله صید نمایند! و چه بیچاره، مفلوک

و تو سری خورده بودند، مردمانی که حتی به صورت نیمه دانسته هم که شده، میدان را برای شارلاتانیسم و روسپی گری های سیاسی، مذهبی، فرهنگی، اجتماعی و ... شخصی این جماعت باز می گذاشتند!

نمودار شدن سواد مزرعه و کلبه ی آقا که با فاصله از روستای کوچک و فکسنی اقامتگاه او قرار داشت، به زبان درازی های آقا و اندیشه ها و مرور خاطرات خر پایان داد. هر دو به فکر مزرعه و اتفاق های درون آن افتادند. بدون آنکه یک سان بیندیشند و خواسته و آرزویی همسان داشته باشند!

نمای اولیه ی مزرعه در نگاه اول خوش آیند و قابل تحمل نبود. کره خر، از پای در افتاده و دراز دراز خوابیده بود. قاطر پیر در فاصله چند قدمی وی دیده می شد. و به مجردی که چشمش به آقا افتاد با سرعتی که روزی روزگاری یورتمه اش می گفتند از آنجا دور شد و به طرف انتهای مزرعه رفت. از مجموعه ی سه بُز، آن دو که سالم بودند و آسیبی بدان ها نرسیده بود، قسمتی از حصار و پرچین مزرعه را به عنوان اعتراض و با استفاده از شاخ های خود خراب کرده بودند! بُز شاخ شکسته نیز تنها با هدف همبستگی و همدلی در گوشه ای ایستاده و بر کار آن دو نظارت می کرد! آقا در بدو ورود به مزرعه سالمترین و جوان ترین بُز را دید که با همه ی توان و نیرو به یکی از تیرک های اصلی پرچین شاخ می کوبید و قصد خراب کردی بخشی دیگر از حصار مزرعه را داشت!

گوسفندان به تبعیت از غریزه ذاتی و سیاست عدم دخالت درگیری ها و اغتشاش های گروهی و مسلکی و اصولاً هر نوع اعتراض و شکوه و شکایت از وضع موجود، آرام و بدون دغدغه به زندگی حیوانی خود مشغول بودند!

آقا بر افروخته و عصبی و در حالیکه با صدای بلند فحش و ناسزا می گفت، روی زمین خم شد. با عجله و شتاب، چند کلوخ سفت و سخت برداشت و به طرف بُزها حمله نمود. بُزها که هنوز خاطره ی یاران و دوستان خود را فراموش نکرده بودند، مثل اینکه اجل معلق و یا عزرائیل را دیده باشند پای به فرار گذاشتند. جالب اینکه در حین فرار نیز سعی می کردند تا از یکدیگر فاصله نگیرند و به دشمن واحد فرصت ندهند تا با ایجاد

تفرقه و جدایی انداختن در بین شان ضربه هایی جبران ناپذیر و کاری به تشکل شان وارد نماید!

تعقیب بڑها با عمامه و عبا و ردا و نعلین کاری مشکل و از همه مهمتر دردسر آفرین بود! چون آن لباس از تقدسی خاص و جایگاه والا و قابل توجهی برخوردار بود! مشاهده ی آقا با این لباس، آن هم در تعقب چند بڑ، نه تنها برای آقا که برای جامعه ی روحانیت و دستگاه پر جلال و جبروت کائنات اُفت داشت و می توانست خوراک تبلیغاتی وسیع و ناخوشآیندی برای مخالفین آقا و مزدوران استکباری که از روی عجز و ناتوانی از هر اتفاق پیش پا افتاده و بی اهمیتی سواستفاده نموده و از کاهی کوهی می ساختند، تهیه نماید.

آقا به سرعت به سراغ کره خر رفت. خوشبختانه هنوز زنده بود و به آرامی نفس می کشید! خر پیر نیز با قدم های آهسته به آنان نزدیک شد و به تماشای حال نزار و اوضاع تأسف بر انگیز زندانی ایستاد! دنده های کره خر از فرط گرسنگی و تشنگی به وضعی محسوس و قابل رؤیت بیرون زده بود. سایه مرگ در چشمان خسته و بی رمقش دیده می شد. بر روی پوزه و منخرینش، پوشش ضخیمی از گرد و خاک و خس و خاشاک نشسته و خشکیده بودند. آقا نگاهی به سرتا پای وی انداخت و تشر زنان غرید:

- پیش خودت چه فکری کرده ای؟ درگیر شدن با من، یعنی اعلان جنگ دادن با خدا و یک صد و بیست و چهار هزار پیغمبر و پیغمبر زاده! در حالیکه خودم به تنهایی از پس تو که هیچی، از پس تمام هم نسلان و هم خانواده های وحشی و اهلی تو بر می آیم و قادرم با یک فتوای خشک و خالی و چند کلمه ای نسلت را از روی زمین بر چینم و ظرف چند روز در ردیف جانوران و حیوانات منقرض شده ی طبیعت به ثبت برسانم! چه

فکر کرده ای؟ این قاطر پیر و مردنی و خاک بر سر که با اردنگی و پس گردنی از قلعه ی خان و جایی که یک عمر زحمت کشده بود، بیرونش انداختند، زیر پایت نشست و تحریکت کرد، تو هم خام شدی و پذیرفتی؟ حالا هم تا چشم مرا دور می بیند با تحریکاتش وادارت می کند تا در مقابل من دست به مقاومت و پایداری بزنی؟ که چی؟ که چه غلطی بکنید؟

اگر این خود فروخته ی بی دین و ضد اجنبی لیاقت و عرضه ای داشت، در برابر خان می ایستاد و آن همه گاو و گوسفند و بُز و خر و سگ و تازی را به شورش و مقاومت وامیداشت! آن هم زمانی که صدای گریه و ضجه ی دختران نا بالغ و خردسالی را می شنید که زیر ران های خان دست و پا می زدند و مثل گل حسرت پرپر می شدند! یا زمانی که خان برای تفریح و سرگرمی دستور می داد تا به ضرب کتک و توسری و شکنجه هم که شده، سگی گردن کلفت و یغور را وادار به تجاوز به گربه ای کنند که از فرط گرسنگی و ناچاری بال یا سنگدان مرغی را از آشپزخانه ی بی در و پیکرش کش رفته بود! از کجایش بگویم؟

کمی آهنگ صدایش را تغییر داد و کمی آرام از قبل گفت:

- مقاومت و پایداری کمترین سود و نتیجه ای به حالت ندارد. پدر پدر سوخته ات را در می آورم. آن قدر در همین حالت نگاهت می دارم تا مثل سگ سقط شوی! کارت به جایی رسیده که در برابر من بایستی و آشوب راه بیندازی؟ با من به ستیز بر خیزی؟ اعلام محاربه و جنگ کنی؟ از فرمانم سرپیچی بنمایی؟ آن هم به تحریک این قاطر پیر و مردنی که با دیدنش حالم به هم میخورد و به یاد آن خان گور به گور شده می افتم؟ کور خوانده ای! زیاد طول نمی کشد! بزودی می بینیم که برنده ی حقیقی کیست و بازنده چه کسی است! مادرت را به عزایت می نشانم و

بلایی به روزگارت می آورم که مرغان هوا به حالت گریه کنند! اما قبل از هر چیز باید حسابم را با این بُرهای فریب خورده و ماجرا جو و آشوب طلب راس و ریس کنم و سر فرصت خدمت تو برسم.

لگدی به پهلوی کره خر زد و با گام های بلند به سوی کلبه رفت. خر پیر نیز به دنبالش به راه افتاد. او از وجود پالان و خورجین بر پشتش به تنگ آمده و دلش برای یک هوای تازه و نسیمی که پشت عرق کرده اش را نوازش کند لک زده بود.

آقا با لباس سفید زیر و پا برهنه بیرون آمد. هنوز عصبانی و ناراحت بود و مثل حیوانی زخم خورده می غریب. با دیدن خر پیر که در آستانه ی کلبه ایستاده بود، هوارش بالا رفت:

- چیه؟ تو هم وقت گیر آورده ای؟ مگر نمی بینی؟ آشوب، توطئه، خیانت! آن هم از طرف حیوان های زبان نفهم و کودنی که نمک ناشناسی می کنند و قدر ولی نعمت و سرور خودشان را نمی دانند! من را بگو که دورشان حصار کشیدم. برایش چاه کردم. دادم حوض بزرگ درست کنند تا تشنه و بدون آب نمانند! می بینی؟ این هم پاداش زحمت و خون دل خوردن های الکی و بی فایده!

غر زنان و ناسزا گوین، خورجین و پالان را از پشت خر پیر برداشت! پالان را به دیوار کلبه تکیه داد و با حرکتی سریع افسار را نیز از کله اش در آورد و به گوشه ای پرتاب نمود. سپس با صدای بلند گفت:

- راحت شدی؟ حالا راحتم بگذار! از جلوی چشمم دور شو! خر پیر، با همه ناراحتی و دمق بودن از برخورد توهین آمیز آقا، سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به چهره ی او انداخت. در چشم حیز و بی شرم آقا، توطئه و نیتی شیطانی موج می زد! سرش را

به زیر انداخت و سلانه سلانه از آنجا دور شد. اما زیر چشمی آقا و تمامی حرکت های او را زیر نظر گرفت!
آقا به درون کلبه خزید. طولی نکشید که با دو ترکه ی خشک و بلند بیرون آمد. با قدم های بلند به محل اجتماع بُزها رفت! بُزها که خطر را احساس نموده بودند، پیش از نزدیک شدن آقا، پای به فرار گذاشتند و با تاکتیکی حساب شده و ماهرانه چرخیدن در درون محوطه ی مزرعه را آغاز نمودند و عملاً اعلام نمودند که تسلیم شونده و سازش پذیر نیستند! بلکه قصد ادامه ی مبارزه و از پای در آوردن آقا را دارند!

آقا نیز، با هوشیاری و زرنگی خاص، بر آن شد تا ضمن خنثی نمودن تاکتیک دشمن، آنان را سرکوب و از پای در آورد. از ابتدا معلوم بود که پیروزی با آقاست و بُزهای بیچاره به نتیجه ای نخواهند رسید! قاطر پیر، خود را به نزدیکی میدان مبارزه رسانید و با قیافه ای که ناراحتی و دمق بودن از آن می بارید، به صحنه چشم دوخت! آقا که شش دانگ حواسش جمع بود، دست از تعقیب بُزها برداشت و در حالیکه یکی از ترکه ها را بر بالای سرش حرکت می داد به سوی قاطر یورش برد! قاطر فرصت برگشتن و فرار را از دست داده بود. آقا ترکه را با همه ی توان و نیرو بر پوزه اش فرود آورد و با صدایی دیوانه کننده فریاد کشید:

- با من در می افتی؟ علیه من توطئه می کنی؟ به موقع اش حساب ترا هم می رسم! بیچاره ی مفلوک! در این سن و سال هم دست از توطئه و تحریک بر نمی داری؟ اما این بار را کور خوانده ای! به وقتش خواهی فهمید که سم های کثیفت را توی نعلین کی کرده ای؟ لاشه ات را می اندازم جلوی کرکس ها و لاشخورها تا نوش جان کنند!

قاطر از درد به خود پیچید. ضربه کاری آقا، باعث شکسته شدن دماغش شده بود. چشمان را چند بار به هم زد و دندان هایش را به هم فشرد تا شاید از شدت درد بکاهد و تحمل پذیرش نماید. مزه ی خون را که از طریق بینی به دهنش راه یافته بود حس کرد. با زحمت برگشت و بر آن شد تا جفتکی نثار کله ی آقا نماید. تمام سنگینی بدن چاق و چله اش را روی دست ها انداخت و آهنگ بلند نمودن بدن و پاهایش را نمود. اما دستانش طاقت نیاورند و با کله به زمین خورد! صدای شکستن مچ یکی از دست هایش که زیر بدنش مانده بود به وضوح شنیده شد. با زمین خوردن قاطر و بلند شدن ناله و فریادش که از درد نعره می کشید، گوسفندها نیز دست از چرا کشیدند و مات و مبهوت مبارزه را به تماشا ایستادند!

مزرعه وضعیت رقت بار و در همی پیدا کرده بود! آقا با چول بادامی سفت و سخت به هر طرف هجوم می برد و مخالفینش را از میدان به در می نمود. خر پیر، لنگ لنگان به سراغ قاطر رفت! کاری که از دستش بر نمی آمد. حداقل می توانست او را دلداری بدهد و با وی اظهار همدردی نماید. اما فریاد و نهیب آقا، او را از ادامه حرکت باز داشت! آقا بر آن بود تا از اظهار همدردی و غمخواری دیگران نیز نسبت به آنهایی که علیه اش توطئه کرده و جریان های فعلی را به راه انداخته بودند جلوگیری نماید.

آقا به سراغ بُزها رفت. بالاخره توانست آنان را در گوشه ای که نه راه پس داشتند و نه راه پیش گیر بیندازد. بیرحمانه به جانشان افتاد. هر دو ترکه ی خشک و سخت را یکی بعد از دیگری بر سر و کله و بدن های بی دفاع آنان خُرد کرد. خسته و کوفته شده و یارای تکان دادن دستاتش را نداشت! بُزها نیز کاملاً از پای در آمده بودند. آقا با یک خیز خود را به هدف اصلی که همانا

جوانترین و قوی ترین بُز بود رسانید! با دست راست، یکی از شاخ هایش را گرفت و بر روی زمین نشست تا خستگی در کند! کره خر بیچاره شروع به دست و پا زدن نمود. گویی داشت نفس های آخرش را می کشید و از رنج زندگی و شکنجه راحت می شد. قاطر پیر، از درد به خود می پیچید و یک ریز و بدون مکث و توقف ناله می کرد! خر پیر نیز حیران و سرگردان بر جای ایستاده بود و بدون آنکه کاری از دستش ساخته باشد، از ته دل آقا را لعن و نفرین می کرد و مرگش را آرزو می کرد. آقا با سر آستین پیراهنش عرق پیشانیاش را پاک کرد و در حالیکه دست چپش را ستون بدنش قرار داده بود، هن هن کنان از جای برخاست. شاخ بُز جوان کماکان در دستش بود. آفتاب به سمت مغرب متمایل شده و از شدت و حدت گرما کاسته می شد. گر چه فضای درگیری و مبارزه در درون مزرعه داغ داغ و پر حرارت بود. کره خر جوان در حال جان کندن بود! قاطر با دست شکسته و بدن کوفته در گوشه ای افتاده و از حرکت باز مانده بود! بُزه ها در مبارزه و جنگ و گریزی نابرابر شکست خورده و زرنگترین و قوی ترین فرد گروه شان به اسارت دشمن در آمده بود. وضعیت گوسفندها نیز با همه ی گوسفند بودن و عدم شرکت در حرکت های اعتراضی و شورش علیه دیکتاتوری و استبداد آقا، نا معلوم بود! چون هیچ کس نمی دانست و نمی توانست پیش بینی کند یا حدس بزند که تا چند لحظه ی دیگر چه اتفاقی به وقوع خواهد پیوست! اصلاً قابل پیش بینی نبود که آقا چه در سر دارد! با این حساب مشکل بود و با قاطعیت نمی شد نظر داد که چه فجایع یا تغییرات بنیادی یا غیر بنیادی و رفرمیستی در حال تکوین و روی دادن هستند! فکر و اندیشه ی خر پیر، در اطراف افکار شیطانی و اهریمنی آقا دور می زد! او با شناخت کامل از آقا و روحیه ی اهریمنی

وی آرزو می کرد تا اتفاق ها و فجایع در همین حد بمانند و در نتیجه ی خود خواهی ها و هوس های غیر انسانی و حیوانی آقا به جاهای باریکتر و بخرنج تری کشیده نشوند! تا همین جا و همین دم نیز خسارات جبران ناپذیر و غیر قابل تصویری وارده شده بود! تلف شدن قاطر، سرنوشت غم انگیز و نا مشخص کره خر و سر به نیست شدن دو رأس از جمعیت بُرها، فاجعه ای کوچک و قابل اغماض و چشم پوشی به نظر نمی رسیدند. نه برای آقا که آنها را مفت و مجانی و بدون درد سر به دست آورده بود. بلکه برای جامعه ی حیوانات مزرعه و در وسعتی بیشتر و گسترده تر مجموعه ی سیکل حیات طبیعی بر روی کره ی زمین. سیکلی که با خشک شدن رودخانه ها، تخریب جنگل ها، انقراض حیوانات، آلودگی جو، گرم شدن زمین و غیره به اندازه ی کافی ضربه پذیر و در معرض خطر قرار گرفته بود. بدون آنکه کسی بدان بیندیشد و برایش دل بسوزاند.

آقا، روی به طرف کلبه نهاد. در حالیکه بُز جوان را نیز کشان کشان به دنبال خود می کشانید! خر پیر با دیدگانی از وحشت دریده به منظره نگاه کرد و به خاطر شناختی که از آقا به دست آورده بود، به خودش آفرین گفت. کاری که مجموعه ی آدم ها با همه ی هوش و ذکاوتشان از درک آن عاجز بودند! شاید هم خودشان را به حماقت می زدند و چون گوسفندان موجود در مزرعه به بی تفاوتی و عدم درگیری و خلق دردسر عادت کرده بودند! خر پیر، با احتیاط و دست به عصا راه رفتن شق آخر را قابل قبول تر می دانست. زیرا به عقیده ی او، شناخت آقا و درک ماهیت او، کار مشکل و پیچیده ای نبود. لاقلاً از شکافتن هسته ی اتم، رفتن به فضا، هدایت هواپیماهای سریع سیر و کشتی های غول پیکر کم دردسر تر و آسان تر می نمود! از جانب دیگر، کلیه انسان هایی که قادر به ایجاد تحول و

تغییراتی خلق الساعه و سریع بودند، اصولاً در پی شناخت و درک ماهیت آقا و حتی افشای آنچه می دانستند نبودند. برای آنان، شناخت یا عدم شناخت ماهیت و ذات آقا و بی آبرو کردنش مهم نبود. بلکه تلاش می ورزیدند تا در صورت آغاز مبارزه و زایش جنبشی رهایی بخش، جلویس را سد نمایند و در صورت عدم توانایی از رادیکالیزه شدنش بکاهند! زیرا شرایط و اوضاع جهانی آنان را به مسیر دیگری کشانده و درس های دیگری آموخته بود. در حال حاضر و با توجه به شرایط موجود، مهم بستر مناسب و آلوده ای بود که تفکر و اندیشه ی ریاکارانه، مزورانه و توطئه گرانه ی آقا و دیگر آقاهای موجود در جهان فراهم آورده بود تا افراد وابسته به این دسته ها و گروه ها، به راحتی و بدون درگیری و تحمل خسارت های سنگین و قابل توجه به امیال و خواسته های مادی و معنوی خود که بیشتر جنبه ی شیطانی و اهرمینی داشت، جامه ی عمل بپوشانند و بر روی عقده های درونی خویش سرپوش بگذارند!

اکثریت جامعه نیز در گمراهی و جهل و بدبختی خود دست و پا می زدند و امکان دست رسی و خبرگیری از احوال آقا و دیگر آقاها را نداشتند. بنا بر این، جامعه می بایست مدت زمان بیشتری در حالت فعلی بماند. با همه ی بدبختی، ویرانگری ها، تبهکاری ها، چپاولگری ها، ضربه خوردن ها و قربانی دادن ها بسازد و با چشمانی نگران تغییرات و تحول های خود به خودی و خود جوش را که بر اساس قانون طبیعت و اجتماع شکل می گرفتند و به کندی پیش می رفتند انتظار بکشد.

آقا، بُز جوان را به دنبال خود می کشید. بُز شدیداً و با همه توان مقاومت می کرد. سم های چهار دست و پایش را در زمین فرو می کرد. آقا به منظور در هم شکستن مقاومت آن زبان بسته، ریش دسته شده اش را در دست گرفت و شاخش را رها کرد. در

چنین حالتی، بُز مجبور بود مقاومت کمتری بخرج دهد. زیرا آقا ریشش را در دست داشت و با تمام قدرت آن را می کشید. در چهارچوبه ی در کلبه، بُز بیچاره و اسیر، بدون آنکه از هدف و منظور آقا اطلاع داشته باشد، بر اساس غریزه دست به مقاومتی بیشتری زد! به نحوی که آقا دست دومش را نیز به خدمت گرفت و در حالیکه ریشش را در یک دست داشت با دست دیگر پشت گردنش را گرفت و همراه با قهر و غیظ به درون کلبه پرتابش نمود. آقا به سرعت در کلبه را پشت سرش بست و کلون چوبی قطور و ضخیمش را انداخت.

خر پیر، که از فرط ناراحتی و عصبانیت بر خود می پیچید و بغضی گره خورده راه گلویش را بسته بود چند قدمی به طرف کره خر رفت. از دور نگاهش کرد و با دقت همه ی نقاط بدنش را از نظر گذرانید و مورد معاینه قرار داد! او هنوز زنده بود. فریاد و ناله ی قاطر کماکان بلند بود. خر پیر، با دلسوزی نگاهش کرد. اما قدمی به سویش بر نداشت. او از عقلش پیروی می کرد و به ادعای خودش، به کمک عقل، احساسش را کنترل می نمود و بر آن مهار می زد!

گوسفندان به چرا مشغول بودند! هر از چند گاهی، یکی از آنان با احتیاط سرش بلند می کرد و اطراف را می نگریست. اما در مجموع نشانه ای از هراس، وحشت و یا ناراحتی و نگرانی خاصی در بین شان دیده نمی شد. زمان به کندی می گشت! دل در سینه ی مجروح و پر کینه ی خر پیر، آرام و قرار نداشت و چون سیر و سرکه می جوشید! خیلی دلش می خواست تا قدرتی می داشت و می توانست در همان حالت و موقعیت کلبه را بر سر آقا ویران و صفحه ی روزگار را از وجود منحوس و سرا پا چرک و ادبارش پاک کند!

بالاخره صدای کلون در کلبه بلند شد. در جبر جبر کنان بر روی پاشنه چرخید و بُز جوان از لای در بیرون آمد. با ناباوری نگاهی به بیرون انداخت و در حالیکه سر بزیر داشت به طرف محوطه ی محصور شده مزرعه به راه افتاد. بیش از اندازه ناراحت و خشمگین به نظر می رسید. خر پیر، با دقت و کنجکاوی به او نگاه کرد. اشتباه نکرده بود. اهریمن انتقام موحش خود را از این حیوان زبان بسته گرفته بود. بُز جوان با گام های آهسته و پاهایی گشاد گشاد و با فاصله راه می رفت! به روشنی دیده می شد که آن حیوان پر شور و غرور و نا آرام، به موجودی خرد شده مبدل شده است! نشانی از غرور و اثری از ابهت و عظمت قهرمانی در چهره و حرکاتش دیده نمی شد!

آقا با سببیت و دیو منشی هر چه تمامتر، همه چیزش را گرفته و زیر پاهای زشت و کثیف خود له نموده بود! به هر زور و زحمتی بود خود را به دو بُز دیگر که زنده ماندن و آزاد شدنش را بیصبرانه انتظار می کشیدند رسانید. آن دو پوزه هایشان را به پوزه ی او نزدیک نمودند. چنین به نظر می رسید که در پی شنیدن خبر و نحوه ی بازجویی و نتیجه آن هستند! همه ی این حرکات ظرف چند ثانیه و در چشم بر هم زدن اتفاق افتاد. هر سه بُز با چهره ای گرفته و پاهایی که به زور بدنبال خودشان می کشیدند، به گوشه ای پناه بردند و در حالیکه سر هایشان را در هم فرو برده بودند، ساکت و آرام و بی حرکت ماندند. مدت زمانی کوتاه گذشت. آقا با لباس زیر سفید رنگ و بدون عمامه و عرقچین بیرون آمد. سوت زنان خود را به نزدیکی چاه رسانید. لباس هایش را کند. دلو را درون چاه انداخت و قربتاً الی الله گویان و الحمد خوانان، سر و بدن را شست تا دین خود را به خدای آسمانی و دو فرشته ای که از روی شانه هایش، شاهد و ناظر اعمال زاهدانه و پرهیزکارانه اش بودند، ادا کرده باشد.

خر پیر، که از فرط خستگی و ناراحتی های روزانه، شب سختی را پشت سر گذاشته و دیر هنگام چشم بر هم گذاشته بود، با صدای قار قار کلاغ ها از خواب پرید. آفتاب بالا آمده و همه جای مزرعه را فرا گرفته بود. چند بار چشمان خسته و خواب آلودش را به هم زد. در کلبه باز بود و چنین احساس می شد که آقا، پس از خواندن نماز صبح مجددا خوابیده و خوابش برده است. بار دوم که صدای قارقار کلاغ ها را شنید، وحشتش گرفت. نکند برای کره خر بیچاره اتفاقی افتاده باشد؟ از جایش بلند شد و بدون توجه به همه چیز و همه کس به سراغش رفت. بدون ترس و وا همه به او نزدیک شد و بالای سرش ایستاد. خوشبختانه کره خر هنوز زنده بود.

با شنیدن صدای سم خر و توقف او، کره خر بیچاره و درمانده با هر جان کنندی بود، لای پلک هایش را گشود و نگاه محبت آمیزی به او انداخت! سپس تلاش نمود تا پوزه اش را به سم خر نزدیک و به نحوی از انحاء از او عذر خواهی و طلب بخشش نماید. این حرکت باعث ناراحتی و غصه ی بیشتر خر پیر گردید. بغضی بی امان و نا خواسته گلویش را گرفت و دو قطره ی اشک از چشمانش سرازیر شد. قطرات اشکی که از قضای روزگار بر گونه های خشک و شکننده ی کره خر چکیدند. کره خر حرکتی نیمه محسوس نمود و سرش را بفهمی نفهمی تکان داد تا به خاطر غمخواری و همدردیش تشکر کرده باشد.

با بلند شدن قارقار کلاغ ها برای سومین بار و بال و پر زدن های غیر عادی آنان، خر پیر، به سرعت و ناگهانی بر گشت و

پشت سرش را نگاه کرد. صحنه ی پیش رویش دهشتناک و غیر قابل تحمل و تصور بود. کلاغ ها به دور جسد قاطر پیر جمع شده و بر سر در آوردن و خوردن چشمانش با یکدیگر نزاع و درگیری داشتند.

خر پیر، نه تنها کره خر بلکه همه ی جهان هستی را از یاد برد و به سرعت خودش را به لاشه ی قاطر رسانید. قبل از هر چیز کلاغ ها را از دور و برش فراری داد و سپس به معاینه و بازدید لاشه پرداخت. لاشه ی قاطر در همان محلی که دیروز سقوط کرده بود، قرار داشت. دست شکسته اش کماکان زیر بدن سنگینش قرار داشت. با این تفاوت که به صورتی وحشتناک ورم کرده و کاملاً به شکل بالشی بزرگ در آمده بود. به ناگاه چشمان خر به نقطه ای افتاد که وحشت و هراسش را صد چندان کرد. با دیدن آن منظره چشمانش سیاهی رفت و سرش به دوران افتاد. به هر زحمت و مرارتی بود، از افتادن و سقوط کردن خودش بر زمین و بر روی لاشه ی قاطر نگون بخت جلوگیری کرد! قلبش به شدت فشرده شد و چند ثانیه ی بعد آهنگ ترکیدن و منفجر شدن نمود! و از آنجا که مواد حاصله از باز شدن و ترکیدن عقده قلبش راهی به بیرون نداشت، به طریق دانه های درشت اشک از گوشه ی چشمانش سرازیر شده.

شب گذشته، در مزرعه اتفاق هولناک و دهشتناکی به وقوع پیوسته بود. اتفاقی که جنایتی عریان، شنیع، سبعانه و کتمان ناپذیر محسوب می شد. خواب دیر هنگام و بر نخاستن آقا هم در رابطه ی مستقیم با همین جنایت بود. گلوگاه قاطر با کاردی بزرگ و با قساوت قلبی بی نظیر دریده شده بود. آن هم با شیوه ای استادانه و بی نهایت ماهرانه! قاتل، از نحوه ی نهر کردن شتر بهره گرفته و با اولین ضربه ی کاردی که در محل اتصال گردن و تنه، یعنی درست در میانه ی گودی مابین گردن و دو

استخوان ترقوه فرو کرده بود، صدای ناله قاطر را در جا و برای همیشه خاموش و به او فرصت نداده بود تا صدای فریادش را به گوش احدی برساند! آقا به حساب خود، خود و مزرعه اش را از شر توطئه گر بزرگ و دشمن سرسختی که کمترین سود و منفعتی برایش نداشت نجات داده بود! و از این طریق رعب و وحشتی نیز در دل مخالفین و معترضان انداخته و به آنان هشدار داده بود. مخصوصا بڑها که از همان آغاز صبح قضیه را فهمیده و از فاصله ی دور این منظره فجیع و نفرت انگیز را نظاره نموده بودند.

صدای سرفه ی آقا، رشته تفکرش را پاره نمود! با همان لباس سفید و بدون عرقچین از کلبه بیرون آمد. دستانش را از هم گشود. خمیازه ای کشید و با دست های مشت کرده به سینه اش کوبید. آنگاه بیل بزرگی را از گوشه ای برداشت و یک راست به محل قرار گرفتن لاشه ی قاطر آمد. نگاهی به خر پیر انداخت و با صدایی آرام گفت:

- هم خودش راحت شد، هم من. تا قبل از عالمگیر شدن آفتاب و گرم شدن هوا باید چالش کنم. گر نه می گندد و تمامی منطقه را به گند و کثافت می کشد!

خر پیر واکنشی نشان نداد! آقا دامن پیراهن سفیدش را بالا زد و زیر لیفه تنبانش محکم نمود! نوک بیل را در زمین فرو برد و بسم الله گویان به کندن آن مشغول شد. صدای ناله ی کره خر بلند شد! آقا، بدون آنکه سرش را بلند کند، فریاد کشید:

- خفه! چاله ی دوم را فردا برای تو می کنم. خودت را ناراحت نکن و عجله ای نداشته باش! اگر فرصت داشتیم همین امروز این کار را می کردم. اما امروز کارهای واجب تر و ضروری دارم که می بایست انجام بدهم.

خر پیر از سال ها پیش، نه تنها از کائنات و افلاک قطع امید نموده، بلکه به یاری تمامی آنچه دیده و تجربه هایی که اندوخته بود، بدون دخالت دیگران و تحت تأثیر قرار گرفتن از سوی فرد یا افرادی، برج و باروی اعتقادات و باورهای خودش را که زمانی خلل ناپذیر و غیر قابل رخنه بودند، به شدت و با حدت هر چه تمامتر مورد حمله قرار داده و بمباران کرده بود!

به عقیده ی او، مضحک و مسخره به نظر می رسید که خداوند عالم و خالق همه ی جهانیان، در دورانی که بشر از یک زندگی ساده و بی آلایش روستایی، شبانی و چادرنشینی و کشاورزی برخوردار بوده و حاکمان و فرمانروایان دولت شهرها، بنا به دلایل عدیده و غیر قابل انکاری، کمتر به ستمکاری و تبهکاری روی می آورده اند، دست به معجزات و قهر و غضب و مهرورزی ها و رستگاری های فراوان و بی نظیری می زده است. توفان به پا می کرده، رودخانه های عظیم و پر آب را بند می آورده و اقدام به بمباران اتمی و غیر اتمی و زیر و رو نمودن مراکز بیداد و فقر و فحشاء می نموده، اما اکنون که همان بشر در چنبره و کلاف سر در گمی از فلاکت ها، بدبختی ها و ستمکاری ها و بیدادهای توان فرسا و گسترده ی جهانی درگیر و به توجه و الطاف بیشتری محتاج و نیازمند است، کوچکترین حرکت و نشانه ای از خود بروز نمی دهد. راه و چاهی نشان نمی دهد و چاره ای نمی اندیشد!

از آن گذشته، در دوران غیبت و عدم حضور و نظارت مستقیم خود و پیامبران معجزه گرش که در میان شعله های ملتهب و سرکش آتش به ریش ستمگران و ظالمان می خندیدند و صحیح و سالم بیرون می آمدند، دیو را به بند می کشیدند یا چوبدستی شان به ازدهایی مهیب و ترسناک مبدل می شد و ... جهان بشری و همه ی موجودات طبیعت را در دست عده ی محدودی جنایتکار

و تبهکار حرفه ای رها نموده و علاوه بر آن، همین چپاولگران و تبهکاران بالفطره را نیابت و خلیفه گری و امامت بخشیده و بر سرنوشت و مال و ناموس شان حاکم و فرما نموده است!

با تکیه بر این استدلال ها و مشاهده ی بی تفاوتی و بی قیدی خداوندی آن چنانی در روزگاران فعلی، خر پیر نمی توانست به خویشتن خویش بقبولاند که آنچه به او آموخته و او را به نیایش و ستایشش خوانده اند، واقعیت دارد و می تواند به عنوان یک باور و اعتقاد خلل ناپذیر پذیرفته شود! نتیجه ای که حاصل می شد، جز این نبود که همه ی آن ادعاها و گفته ها افسانه هایی پوچ و بی معنی بیش نبوده و نیستند! افسانه ها و قصه هایی که توسط قصه نویسانی مطلع و آگاه و گاه بی سواد و غیر مطلع سر هم بندی شده و در جایی ثبت شده بودند! اما عده ای سودجو، منفعت طلب و غارتگر، همین افسانه ها و داستان های نوشته شده و به ثبت رسیده را وسیله ای قرار داده و در طول زمان، به تبلیغ و ترویج پیرامون آنها پرداخته و در بوق و کرنايش دمیده اند تا بدون دردسر و مستمسک قرار دادن نیرویی فوق بشری و دور از دسترس و انداختن گناه همه ی ناپسامانی ها و تبهکاری های خود به گردن آن نیرو، مردمان را به اسارت بکشند و به غارت و چپاولشان بپردازند!

آن خدا کجاست؟ از آخرین مرتبه ای که خودش را نشان داده و به این مردم اندیشیده، چند سال یا چند قرن می گذرد؟ چرا و به چه دلیل به ناگهان سکوت نموده و خودش را در پشت پرده های ضخیمی از اوهام و خرافات پنهان نموده است؟ اگر در آن دوران ها و روزگاران علیه ظلم و ستم خدا ناشناسان و کفر ورزان دست به اقدام هایی خشن و قهرآمیز می زد، چرا در حال حاضر با پادشاهان، امیران، خلفا و امامانی که همه و همه نیابت و نمایندگی او را دارند و از هیچ عمل تبهکارانه و جنایتکارانه

ای رویگردان نیستند، با ملایمت و مهربانی هم که شده سخن نمی گوید و آنان را به رعایت حق الناس توصیه نمی نماید؟ مهمتر اینکه، چرا همین نمایندگان و خلفای رنگارنگ و گوناگون از او حساب نمی برند و در نافرمانی کردن و عدم پیروی نمودن از فرامین و احکام او، حتی نسبت به کافران و بت پرستان نیز گستاخ تر و وقیح ترند؟ و هزاران هزار چرای دیگر و دلایلی که از آفتاب روشن تر و از قضیه هندسی حمار یعنی بنده ی خر، ساده تر و قابل فهم ترند! پس یک جای کار عیب داد و به قول معروف خانه از پای بست ویران است!

آقا، گودال را آماده و لاشه ی قاطر نگون بخت را در آن دفن نمود. بیل را به گوشه ای پرتاب کرد. خودش را به چاه آب رسانید و بر آن شد که سر و تن را بشوید و گرد و خاک از بدن بزدايد و سپس به دنبال بقیه کارهایش برود.

خر پیر، که از وقاحت و دریدگی بیشرمانه ی مرد خدا به تنگ آمده بود، بدون توجه به خشم و ناراحتی احتمالی او و شعله ور شدن آتش خشم و کینه حیوانی اش، به سرعت خود را بالای سر کره خر رسانید و تلاش نمود تا با سر تکان دادن و پای به زمین کوبیدن توجه ی آقا را به آن نقطه و وضعیت بیچاره ی بینوایی که در حال مرگ بود جلب نماید.

آقا که زیر چشمی مواظب جنب و جوش و تقلای خر بود، اصلاً به روی خودش نیاورد و خود را به بیخبری و نادانی کامل زد. لباس هایش را کند و به گوشه ای پرتاب نمود. سپس با خونسردی دلو را سرازیر چاه آب نمود!

خر پیر که وضعیت جسمی کره خر را بغرنج و خطرناک می دید، به سرعت به طرف آقا برگشت و قبل از اینکه او دلو آب را بر روی سر و بدنش خالی کند، با یک حرکت باور نکردنی و

غیر مترقبه که آقا تصورش را هم نمی کرد، لیه ی دلو را با لب و دندان چسبید و با همه ی نیرو به آن آویخت!
آقا که از شر قاطر و جنبش اعتراضی بُزها خاطرش آسوده و راحت شده بود، قاه قاه خندید و در حالیکه دستی به گوش های خر می کشید، گفت:

- چه خبرته؟ نترس! این ولد زنای چموش مثل سگ هفت تا جون داره! ببینم! نکند می ترسی سقط شود و از لذت جفتگیری و عشق و حال کردن با او محروم بمانی؟! ناراحت نباش! سقط هم شد، شد! به درک اسفل السافلین! این کره خر از خود راضی و نرممکن است به تواند، اما مطمئن باش، همانطور که از دنیا چیزی نمی داند، از عشق و حال کردن و لذت بردن هم چیزی سرش نمی شود. به جایش یک خر جا افتاده و سن و سال دار گردن کلفت می خرم که علاوه بر انجام کارها و مشکلات من و مزرعه، در ارتباط با آرزوها و آمال های تو هم کور و گیج و منگ نباشد! یعنی هم بتواند و هم بداند! این خاک بر سر ولد چموش که اصلا حالیش نیست! بلانسبت تو، خر نر را فقط و فقط با بیضه هایش می شناسد! در رابطه با تو هم، فقط سن و سالت را در نظر می گیرد و خبر ندارد که تا حالا با هیچ خری جفتگیری و نزدیکی نکرده ای و از یک ماچه خر تازه سال هم تر و تازه تر و با حال تری!!

خر پیر، از گوشه ی چشم نگاه خشم آلودی به وی انداخت و برای اولین بار در تمام دوران زندگی ملالت بار و کسل کننده اش بطور محسوس و واقعی احساس نفرت و انزجار نمود. تا حال چنین اساسی به او دست نداده بود. از خیلی ها، از جمله خود آقا بدش آمده بود. ولی شعله های خشم و نفرت در دلش زبانه نکشیده بود! اصلا معنی و مفهوم نفرت را نمی دانست و از آنجا که آن را نقطه مقابل عشق می دانست، و او هیچگاه مزه

عشق را نچشیده بود، حتی تصورش هم برایش مشکل بود! اما اکنون کاملاً آنرا در وجود خودش احساس می کرد! حالتی عجیب و تازه کشف شده که او را به سرحد جنون رسانده و اگر توان و نیرو داشت، موجود زنده ای را سر به نیست و نابود می کرد. به ویژه موجود بی احساس و شیطان صفتی چون آقا را که همه چیز را از دید منافع و امیال حیوانی و شهوانی می دید! آقا، سعی کرد با تکانی سریع و ناگهانی دلو را از لای دندان های پیر و فرسوده اش بیرون بکشد. چون ناموفق ماند، نیشخندی زد و گفت:

- احساست را درک می کنم! اگر من هم به جای تو بودم، بیگمان واکنشی بدتر و شدیدتر نشان می دادم! یک جفت جوان و تازه سال در حال از دست رفتن است! آن هم پیش از آنکه بهره ای از وجودش برده و کام دلی گرفته باشی! اما من هم به عنوان صاحب و مالک این مزرعه و ولی نعمت همه ی شما حق دارم. مگر نه؟ چطور خودم را راضی به بخشیدن و گذشتن از گناه موجود بی سر و پا و یکدنده ای کنم که حاضر به توبه کردن که توی سرش بخورد، یک عذر خواهی ساده و کوچولو هم نیست! فردا به ریش من نمی خندد؟! قمیز در نمی کند و مدعی نمی شود که دین و آیین و اعتقادات و بزرگی مرا به بازی گرفته است؟ تو از کجا مطمئنی که این کار را نمی کند؟ بنا بر این صلاح و مصلحت در اینست که سقط شود و نظم موجود را به هم نریزد! در دنیایی که ما زندگی می کنیم، احساساتی شدن، رحیم بودن و خطا پوش بودن، از گناهان و اشتباه های بزرگ و جبران ناپذیر است! بویژه در حق موجودات یک لا قبا و آسمان جلی که به نیروی بدنی و حمالی نمودن هایی که وظیفه ی حقیقی شان است و در ازای آن مزد یا علیق و جای استراحت و راحت دریافت می کنند می نازند و به خودشان جرأت شاخ و شانه

کشیدن و تمرد می دهند! حال می خواهد حیوان باشد یا انسان. اصلاً تفاوت نمی کند. بنا بر این در دنیای امروز باید بی رحم بود! بایست صفحه ی دل را از چیزهای مزخرفی چون شفقت و مروت و گذشت و غیره پاک کرد! والا کلاحت پس معرکه است! خر پیر که لحظه به لحظه عصبانی تر و بر میزان نفرتش افزوده می شد، با حرکت سریع گردن، دلو را از دستان آقا بیرون کشید. در نتیجه همه ی آب ها بر روی زمین ریختند و به هدر رفتند! آقا با عصبانیت دلو را از دهان خر گرفت و با داد و فریاد وحشیانه ای گفت:

- تو هم به خودت اجازه می دهی که جلوی من بایستی و عرض اندام کنی؟ خوب که شاهد و ناظر همه ی اتفاق های این چند روزه بوده ای و از قدیم و ندیم هم با اخلاق و روحیه ی سگی من آشنایی داری! کاری نکن که ...

خر پیر، منتظر شنیدن دنباله ی حرف هایش نشد! پشتش را به او کرد و با گام های بلند خودش را بالای سر کره خر رسانید. کره خر با شنیدن صدای سم او، لای پلک هایش را به زحمت باز و با چند بار باز و بسته نمودن آنها اظهار تشکر و امتنان نمود. آقا برای دومین بار دلو را سرازیر چاه نمود. آن را از آب پر و بر آن شد تا آن را بالا بکشد. اما به طور ناگهانی منصرف شد و فوراً به حساب و کتابی سرانگشتی و کاملاً منفعت جویانه پرداخت! چرا کره خر سقط شود؟ به ویژه الان که حس همدردی و همدلی خر پیر او را مدیون و مرهون خود نموده است؟! از طرف دیگر، مغز متفکر توطئه و کانون فتنه از بین رفته است! از شر بزها هم که همین امروز راحت می شود و جایشان را به سه یا چهار گوسفند عوض می کند! از همه مهمتر اینکه، چرا قبول هزینه کند و قدری از سرمایه و اندوخته اش را صرف خریدن خر دیگری نماید که اصلاً معلوم نیست چه از آب در

بباید و چه فکرهای خامی در سرش داشته باشد! بنا بر این بهتر است که از این موقعیت به دست آمده، یعنی دوستی و رفاقت بین این دو خر که نماینده دو نسل مختلف هم هستند، حداکثر بهره برداری و استفاده را ببرد و برای مدت ها خطر اعتراض و تمرد حیوانات را از سر خود و مزرعه دور نماید! منتش را نیز بر روی سر و دوش خر پیر می گذارد!

دلو آب را بالا کشد. دزدانه به پشت سر و محل به بند کشیده شدن کره خر نظر انداخت. دراز دراز بر روی زمین داغ و بدون علف افتاده بود. خر پیر نیز در کنارش خوابیده و در حال تمیز کردن خاک و خس و خاشاک روی پوزه اش با یاری زبان بود! لجش گرفت و به تلاش های خر پیر خندید! سرش را تکان تکان داد و بدون آنکه لب از لب بگشاید با خود گفت:

- حق هم دارد! اگر خود من هم در این موقعیت قرار می گرفتم، بعید نبود که دست به اعمال و کارهای احمقانه تری بزنم! مجسم بکن! یک دختر ترگل و ورگل باکره جلوی چشمم دارد جان می سپارد. همدلی و همدردی با او نیز کمترین خطر مالی و جانی را برایم همراه ندارد! پر واضح است که اگر خون هم استفراغ کرده باشد، نه تنها دهان و لب های خون آلودش بلکه سرپای وجودش را لیس می زنم. از کف پاهایش گرفته تا ران ها، شکم، سینه ها، گردن و تا کله ی سرش! آیا در جهان کیفی از این بالاتر و لذتی افزونتر وجود دارد؟

لبخند شیطانی و مودیانه ای زد و دنباله تفکراتش را گرفت:

- در قوانین و احکام اسلامی آمد است که پرده ی بکارت دختران باکره ای را که به دلیل محاربه با خدا و اعلان جنگ علیه دین به اعدام محکوم شده اند، پیش از اجرای مراسم بردارند! از کجا معلوم که حال چنین دختری در نتیجه ترس و وحشت به هم نخورد و استفراغ نکند؟! برادر مؤمن و مسلمانی

که بنا به وظیفه دینی، مسئولیت مذهبی و ثواب اخروی موظف به همخوابگی و اضاله ی بکارت است، در چنین وضعیتی چکار می کند؟ به خاطر ذره ای استفراغ، عذاب آخرت، خشم خداوند سبحان، ناخشنودی رسول و ائمه را به جان می خرد و از همه مهمتر از لذت و سعادت که نصیبش شده چشم پوشی می کند؟ به والله قسم نه! او واقف است که با خدای خود معامله می کند و خداوند در تمامی دقایق و لحظات ناظر بر اعمال اوست. بنا بر این، به بهترین وجه و زیباترین شکل ممکن انجام وظیفه نموده و آن استفراغ را با شوق و ذوق و علاقه ای وافر لیس می زند و از همه نقاط حساس و دوست داشتنی دختر لذت می برد! زیرا عمل او جهاد فی سبیل الله است و پاداش اخروی هفتاد حج اکبر را دارد. خداوند قسمت کند و کرامت بفرماید که این حقیر نیز روزی در شمار این برادران قرار بگیرم و برای یک بار هم که شده در چنین جهاد مقدسی حضور به هم رسانم! آمین!

سرش را با حسرت تکان داد. دلو را از چاه بالا کشید. با احتیاط و با قدم ها ریز به طرف خرها رفت. پشت سر خر پیر و خارج از میدان دیدش ایستاد. به قیافه درب و داغون و هیکل تکیده ی کره خر نگاه کرد. دلو را بر سر دست بلند نمود و بی خبر نیمی از آب آنرا بر سر و کله ی کره خر ریخت. خر پیر با سرعتی باور نکردنی خیزی زد و از جای بر خاست. بیچاره شوکه شده بود. اصلاً و ابداً تصورش را هم نمی کرد! می خواست به دست و پای آقا بیفتد و به عنوان سپاس و قدر دانی پوزه اش را بر سر تا پایش بمالد. کره خر نیز جان تازه ای گرفت و تکانی خورد! آقا که از واکنش و حالت خر پیر خنده ش گرفته بود، زانو بر زمین زد و با دست چپش سر کره خر را از زمین بلند کرد و با همان شیوه ای که پیش از ذبح کردن بزها آب در دهانشان ریخته بود، آرام آرام، آب در دهانش ریخت. لبخند زنان از جایش بلند

شد. طناب دور گردنش را گشود. دلو خالی را برداشت و به طرف چاه رفت. خر پیر در کنارش راه می رفت و در عالم حیوانی خود، کوشش می کرد تا به طریقی از وی تشکر نماید. کنار چاه آب رسیدند. آقا دلو را به چاه انداخت و با خیال راحت آب تنی نمود. خر پیر هم به سروقت کره رفت. آقا تند تند لباس هایش را پوشید. دلو را پر از آب نموده و تا نزدیکی کره برد و بر زمین گذاشت! سپس خود را به خر پیر رسانید و در حالیکه دست بر سر و یالش می کشید گفت:

- امیدوارم راضی شده باشی!

خر پیر سرش را به علامت رضایت و سپاس تکان داد. آقا در ادامه گفت:

- دارم می روم به ده بالا. این سه تا بُز شرور و آشوبگر و خرابکار را می برم و بجایشان سه یا چهارتا گوسفند می آورم. این مزرعه از امروز به بعد متعلق به گوسفندان است! موجوداتی سر به راه، مطیع و تسلیم پذیر! حیوان هایی که تنها و تنها به خود و زندگیشان فکر می کنند! به حق و حقوق خودشان قانع هستند! کاری به عمر و زید ندارند! از فضولی و کنجکاو بدورند! توی هر سوراخی انگشت نمی کنند و به هر گوشه و کناری سرک نمی کشند! در اندیشه تغییر فضای مزرعه و حل اختلاف با مدیریت آن نیستند! در یک کلام برایشان تفاوتی نمی کند که من صاحب و مولایشان باشم یا گرگ درنده و خونخوار بیابان! می خواهم بگویم که شعار و برنامه شان تا آنجا که من درک کرده و در این مدت زمان کوتاه فهمیده ام اینست: « هر که خر شد، تو بشو پالانش »!

به ناگاه حرفش را قطع و با قیافه ای حق به جانب گفت:

- مانده ام که چرا دارم برای تو توضیح می دهم؟! خوب گوش کن! به خاطر گل جمال تو که یار غار و همدم و مونس قدیمی ام

هستی، از سقط شدن و به درک واصل شدن این ولد زنای ولد
چموش جلوگیری کردم. فقط به خاطر تو! صد در صد بعد از
رفتن من، از جایش بلند می شود و راه می افتد! دلو آب را
گذاشته ام کنارش! برای احتیاط! چون بعد از بلند شدن می تواند
خودش را تا کنار حوض برساند! وادارش کن بچرد و از علف
های مزرعه بخورد. اما وای به حال جفت تون، اگر از غیبت
من سؤاستفاده کنید و به عملی مبادرت بورزید که باعث ناراحتی
و عصبانیتم بشود! به جدم قسم، هر دوی شما را زنده زنده آتش
می زنم و کنار آن قاطر توطئه گر بی همه چیز چال می کنم! می
فهمی یا نه؟ درست است که تو طی سال های مدیدی به این
موضوع فکر کرده و فرا رسیدن چنین لحظه ای را انتظار
کشیده و برایش ثانیه شماری کرده ای! اما در غیبت من حق
اقدام نمودن و دست زدن به چنین عملی را نداری! شیر فهم شد؟
این کار باید در حضور من و جلوی چشم صورت بگیرد! فقط
دوست دارم حالت و واکنش ترا در چنین حالتی ببینم! همین! آنهم
در کمال آسودگی و راحتی خیال!

خر پیر با نفرت و انزجار نگاهش کرد و با زبانی بیزبانی گفت:
- امیدوارم که بر نگردی! در حماقتت همین بس، که هنوز درک
نکرده و نمی دانی که من از سال ها قبل، دیگر تابع احساس های
شهووانی و حیوانی ام نبوده و نیستم و در همه ی کردارها و
رفتارهایم، از عَقل یاری می طلبم. اعمال شنیع و از جانور پست
تر تو باعث گردید تا من به یاری عقل و با استفاده از تجربه های
کسب نموده، بر بیشتر احساس های غریزی ام مهار بزنم و آنها
را تحت کنترل در آورم. و در همین راستا بر اساس و پایه
احساسم تصمیم به نجات این فلک زده ی نگون بخت نگرفتم.
بلکه عقل حیوانی ام حکم نمود تا جلوی تلف شدن موجودی
بیگناه را بگیرم. جز این هم هدف و نیتی نداشتم. چنانچه زنده و

صحيح و سالم بر گشتی که امید دارم بر نگردي، خواهی دید که
آرزوی تماشای جفتگیری خود با این کره خر و هر خر دیگری
را به دلت می گذارم و کاری می کنم که این آرزو را با خودت
به گور ببری!!